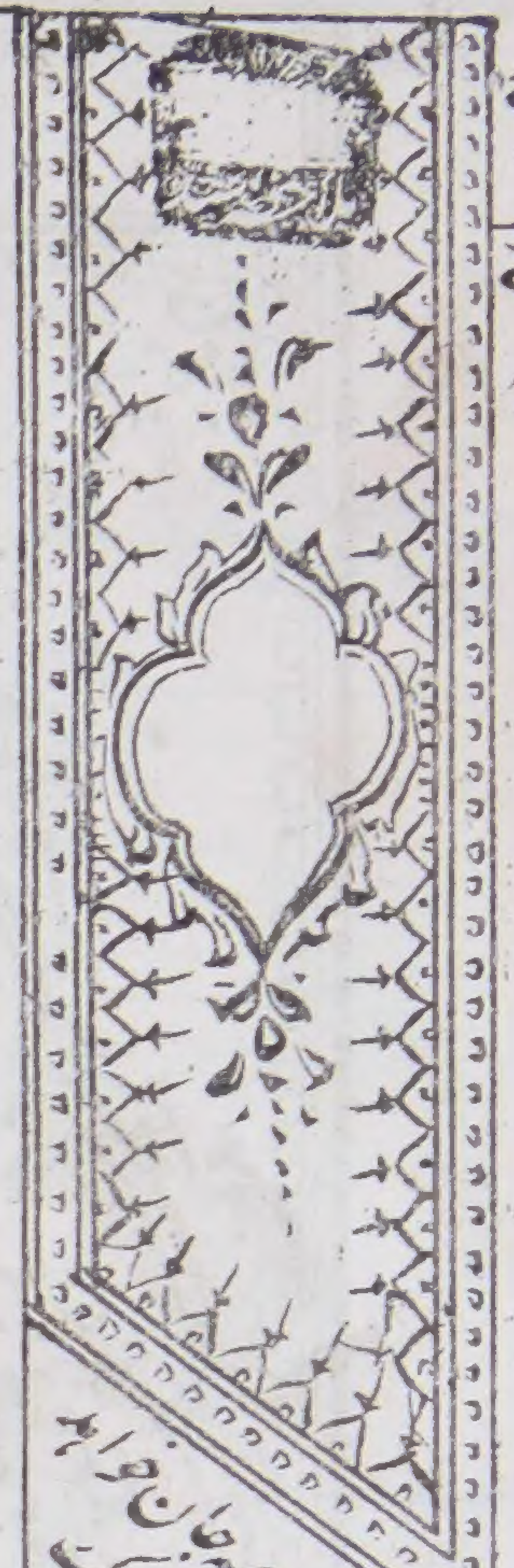
هو الله تعالی شأنه

هو الموفق بالخیر

هذا کتاب گنجینة الاسرار از افکار ابکار زبدة الشعراء و شمس العرفاء و المحبین آقا میرزا عمان سامانی الاصفهانی طیب الله و کتاب مستطاب معراج المحبة لرئیس السالکین و کهف الطالبین و قائد العاشقین الی الله الموحد الکامل المولی المتورع التقی النقی آقا شیخ علی ولد مرحوم رئیس الاسلام و المسلمین زبدة الفقهاء و المجتهدین شیخ العراقین آقا شیخ عبدالحسین طهرانی اضجعهما الحق که هر دو بلبلسان فائق در مدح و مراثی و محبت نسبت با اهل بیت اطهار از ابتداء تا خروج حضرت مولانا و مقتدانا ابا عبدالله الحسین علیه السلام از مدینه تا ورود با طیب بقعه متبرکه شده اللهم اغفر لبانی طبعهما و کاتبهما و مصححهما بمحمد و آله





وبه نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

معشوق مطلقی را حمد و ستایش سزاست جلّ جلاله که تمام موجودات
عاشق مقید او یند همه راه اوست میپویند و وصل او است میجویند و حمد
اوست میگویند وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ هر برگی از دفتر معرفتش آیتیست
و هر گیاهی در بیدای وحدتش فراشته رایتی با اینهمه عالمی متفکر انند
و جهانی بدیده حیرت نگران چه هر چه جهد بیش نمایند و پیشتر گرایند منزل
مقصود دورتر شود و دیده معرفت بی نورتر دردا که ما ز مقصد خود
دورتر شدیم نزدیکتر هر آنچه نهادیم گام را کمترین نقل بهایش جان
و دل باختن است و کهترین روی نمایش از همه پرداختن خانمان

ور دیر و رخانقاه کردم غیر از تو کس ندیدم هر جا نگاه کردم مقصود
مرادم از سیر روی تو بود لا غیر گر سیر کعبه و ر دیر و رخانقاه کردم
اثبات وحدت تو موقوف بد بالا تا نفی ما سوا را بالا آله کردم جز دعوی
انا الحق نشنیدم از گیاهی گوش دل از حقیقت بر هر گیاه کردم و برود
نمایندگان راه و معتکفان مسجد و خانقاه او نعت فراوان و درود بی
پایان تحفه و نیاز باد که طالبان وصال او را مفتیان طریق و شرع‌اند
و شجره دین مبینش را حافظان اصل و فرع بهم متحد همچو شیر و شکر
یکی رهسپاران بیدای عقل را فاتحه و خاتمه مهار کشان است و دیگری
جان سپاران میدان عشق را منشار و سر حلقه قطار کشان این یک
شق قمر و منجر بکیتی سمر تعلیم مریدان آگاهرا مجمل علامتی که بهنده تا ذ
ابدال الحقیقه و آن یک رارد شمس و تبدیل غد باس ارشاد سالکا
راهرا مختصر کرامتی است که تربی بها اطفال الطریقه محمد ملک دنیرا
زینت و زین کمان آبروی بزم قاب قوسین علی مقصود جزو
مقصد کل بذیلش جمله را دست توسل و اولاد نامی و حفاد گرا
میشان جهان هدایت را سلطان دار الملک و نجات عاصیانرا

ملک جم کیقباد زمان و زمین سکندر
شهریار عجم وارث تخت کی و جم
تاج سلیمان نگین شاه آزاده خرم
عادل داور ابر دست دریادل
السلطان بن السلطان ناصر الدین
شاه غازی ادام الله ملکه زبده
خواتین کرام و حضرت مستطاب
ارفع اشرف اسعد امجد والا

اتفاق افتاده انسانی دیدم بافطرت فرشته و طینتی از صدق و صفا سرشته جامع جمیع صفات انسانی و محبوب و مطبوع اقاصی و ادانی از کمال ملاطفت و مهربانیش در حیرت مانده بمناسبت این شعر را فرو خواندم چشم مسافر چو بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت روزی در اثنای محاوره لب گشوده فرمودند مژده که مثنویاتت در آستان رضای حضرت خامس آل عبا علیه الاف التحیة والثنا مقبول او بشرف قبول موصول گشت کجا شرذمه از آن اشعار خاطر عاطر کریمه حجر عصمت و عفیفه سرادق عظمت را مسموع گشته مطبوع افتاد امر شد دریغ است که اینچنین گنجینه اسرار و مخزن لآلی شاهوار در پس پرده استتار و مختفی از مسامع و انظار بماند طبعش کن و انتشارش ده تا این عروس روی از پرده اختفا نماید و اهل دانش را از شنیدن و خواندنش احتظاظی کامل حاصل آید چه شکر نعمت حضرت باری و موهبتهای حق را حق گزاری موقوف باظهار داشتن و منوط بپرده نگذاشتن است دیگر بزرگان گفته اند فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و

۴

بر نیامد که متفرقات چندین ساله را مرتبا در یک رساله جمع آورده بمثنوی گنجینة الاسرارش موسوم کردم امید از کرم بزرگان آنکه چشم از معایب پریشان گوئیش پوشند و در ابراز و اظهار قبایح آن نکوشند

کیست این پنهان مرا در جان و تن	کز زبان من همی گوید سخن
اینکه گوید از لب من راز کیست	بنگرید این صاحب آواز کیست
در من اینان خود نمائی میکند	ادعای آشنائی میکند
کیست این گویا و شنوا در تنم	باورم یارب نیاید کین منم
متصل تر با همه دوری بمن	از نگه با چشم و از لب با سخن
خوش پریشان با منش گفتارهاست	در پریشان گوئیش اسرارهاست
گوید او چون شاهدی صاحبجمال	حسن خود بیند بسر حد کمال
از برای خود نمائی صبح و شام	سر بر آرد که ز برزن که ز بام
با خدنگ غمزه صید دل کند	دید هر جا طایری بسمل کند
گردنی هر جا در آرد در کمند	تا نگوید کس اسیرانش کمند
لاجرم آن شاهد بالا و پست	با کمال دلربائی در الست
جلوه اش گرمی بازاری نداشت	یوسف حسنش خریداری نداشت

۵

٦

حبذا زین می که هر کس مست اوست	خلقت اشیا مقام مست اوست
هر که این می خورد جهل از کف بهشت	کام اول پای کوبد در بهشت
جملهٔ ذرات از جا خاستشد	ساغر می را ز ساقی خواستشد
بار دیگر آمد از ساقی صدا	طالب آنجام را بر زد ندا
ای که از جان طالب این بادهٔ	بهر آشامیدنش آمادهٔ
گرچه این می را دو صد مستی بود	نیست را سرمایهٔ هستی بود
از خمار آن حذر کن کین خمار	از سر مستان برون آرد دمار
درد و رنج و غصه را آماده شو	بعد از آن آمادهٔ این باده شو
این نه جام عشرت این جام ولاست	درد او درد است و صاف او بلاست
بر هوای او نفس هر کس کشید	یکقدم نارفته پا واپس کشید
سر کشید اول بدعوی آسمان	کاین سعادت را بخود بردی گمان
ذره شد زان سعادت کامیاب	زان بتابید از ضمیرش آفتاب
جرعه هم رحیث زان ساغر بخاک	زان سبب شد مدفن شهای پاک
تر شد آن یکرا لب این یکرا گلو	وز گلوی کس نرفت آن می فرو
فرقهٔ دیگر بهو قانع شدند	فرقهٔ از خوردنش مانع شدند

٧

شط می را جز شنا و ربط نیم
از حریفان فنر و دین خط نیم

باز ساقی گفت تا چند انتظار	ای حریف لاابالی سر برآر
ای قدح پیما در آهوئی بزن	کوی چوکانت سرم کوئی بزن
چون بموقع ساقیش درخواست کرد	پیر میخواران ز جا قد راست کرد
زینت افزای بساط نشاتین	سرور سر خیل مخموران حسین
گفت آنکس را که میجوئی منم	باده خواری که میگوئی منم
شرطهایش را یکایک گوش کرد	ساغر می را تمامی نوش کرد

باز گفت از این شراب خوشگوار
دیگرت گر هست یک ساغر بیار

دیگر از ساقی نشان باقی نبود	زانکه آن میخوار جز ساقی نبود
خود بمعنی باده بود و جام بود	گر بصورت رند درد آشام بود

شد تهی بزم از منی و از توئی
اتحاد آمد یکو شد دوئی

وه که همطلب ندارد انتها	قصه را سر رشته از کف شد رها

چهره و موی غبار آلودشان — مغز پر آتش دل پر دودشان

دل پریشانشان کند چون زلف خویش — زانکه عاشق را دلی باید پریش

خم کندشان قامت مانند تیر — روی چون گلشان کند همچون زریر

یعنی این قامت کمانی خوشتر است — رنگ عاشق زعفرانی خوشتر است

جمعیتشان در پریشانی خوش است — قوت جوع و جامه عریانی خوش است

خود کند ویران و هم خود مشتیت — خود کشدشان باز خود گردد دیت

تا گریزد هر که او نالایق است — در در اشکر طرب را شایق است

تا گریزد هر که او ناقابل است — عشق را کمره هوس را مایل است

وانکه را ثابت قدم بیند براه — از شفقت میکند بروی نگاه

اندک اندک میکشاند سوی خویش — میدهد راهش بسوی کوی خویش

میدهدش ره در شبستان وصال — بخشد او را هر صفات و هر خصال

متحد کردند با هم این و آن — هر دو را موئی نگنجد در میان

می نیارد کس بوجدتشان تکی
عاشق و معشوق میکردد یکی

لاجرم آن شاهد صبح ازل — پادشاه دلبران عز و جل

تلخ ساز و آب شیرینشان بکام — روز روشنشان کند تاریک شام

کرد دارتا ثیر این فرح شراب — از جلال و جاه و منصب کامیاب

لیکن آخر نار سوزان جای اوست
دوزخ آتش فشان ماوای اوست

پس برآمد جام بر کف دست غیب — سر برآوردند مشتاقان ز جیب

چون مگس کردند غوغا بر سرش — میربودند از کف یکدیگرش

اول آن می قسمت ابلیس شد — که وجودش مصدر تلبیس شد

جرعهٔ هم زآن قدح هابیل خورد — زآن سبب خون دل قابیل خورد

گشت قسمت جرعهٔ شداد را — جرعهٔ نمرود بد بنیاد را

جرعهٔ طالوت ظلم اندیش را — جرعهٔ فرعون کافرکیش را

همچنان بر هر گروه از هر قبیل — آن شراب عقل کش بودی سبیل

باز آن می در قدح سیال بود — هر چه میخوردند مالامال بود

باز ساقی لب با ستهزا گشود — گفت رسم باده خواری این نبود

آن معربد خوی دردآشام کو — باده ما را حریف جام کو

چونکه استهزای ساقی شد تمام — منظری برخواست از جا شهر نام

ساقیا جام دیگر لبریز کن
آتش ما را ز آبی تیز کن

نوح تا گردید با مستی قرین / شد بقعر قاب بلا کشتی نشین

مست شد ایوب از انجام بلا / گشت از آن بر بخ کرمان مبتلا

بیم آن بد کز بلیات و علل / ره کند در خانه صبرش خلل

در غلیل آن نشاء تا شد شعله زن / کرد اندر آتش سوزان وطن

زد چو یونس از سر مستی قدم / ماهی اندر دم کشید او را بدم

تا فلک میرفت او را از زمین / ذکرانی کنت من الظالمین

یوسف از مستی چو ال آگه شدش / جاز دامان پدر در چه شدش

تا سر یعقوب از آن پر شور شد / از غم یوسف دو چشمش کور شد

مست از انجام بلا شد تا کلیم / سالها در تیه محنت بد مقیم

عیسی از مستی قدم بر دار شد / لاجرم سر منزلش بر دار شد

احمد از آن باده تا شد سرگران / کرد بر روی رو بلا از هر کران

شور آن صهبا در آن قدسی بدن / گشت سنگی عاقبت دندان شکن

مرتضی زان باده تا گردید مست / لاجرم در آستین بنمود دست

پشه کان از دست خوش شد زنده پیل / شیر غران گشت مور از ذلیل

مجتبی آن باده تا سرمست گشت / شد دلش خون و فرود آمد بطشت

ده که در دریای خون افتاده ام
با تو چون گویم که چون افتاده ام
یارب آفات دل از من دور دار

مانع مطلب برای چیستی / پرده راز از تو دیگر کیستی

بحر را موجی بود از پیش و پس / آن کشاکش از خود دانسته حس

باد را گردی بود از پس و پیش / در هوا مرغ آن دهد نسبت بخویش

تا نپنداری ز دین آگه نیم / با خبر از هر در و هر ره نیم

هست از هر مذهبی آگاهیم / الله الله من چنین اللهیم

بنده کس نیستم تا زنده ام / او خدای من من او را بنده ام

نی شناسای میم نی و لی / من حسینی نیشناسم بن علی

باز آن گوینده گفتش باز کرد / وز زبان من حدیث آغاز کرد

هل زمانی تا شوم دمساز خویش / بشنوم با گوش خویش آواز خویش

تا ببینم اینکه گوید راز کیست / از زبان من سخن پرداز کیست

این منم یارب چنین دستان سرا / یا دگر کس میکند تلقین مرا

این منم یارب بدین گفتار نغز / یا که من چون پوستم گوینده مغز

شوخ و شیرین مشرب من کیستی / ای سخن گوی از لب من کیستی

قصه مطلوب میگوئی بگو / نکته مرغوب میگوئی بگو

بوالعجب عشقی چنون اندر جنون

گفت لبیک آمدم من ای کیا	گفت از جان آرزومندم بیا
گفت بنگر بر زدستم آستین	گفت منهم بر زدم دامان برین
لاجرم زد خیمه عشق بیقرین	در فضای ملک آن عشق آفرین
بیقرینی باقرین شد همسران	لامکانی لامکان شد لامکان
کرد بر وی باز درهای بلا	آگشایندش بدشت کربلا
داد دستان شقاوت را خبر	کاینک آمد آن حریف دربدر
تک نمائید آید آنچه از دستتان	میرود فرصت بنازم شستتان
سرکشید از چار جانب فوج فوج	لشکر غم همچنان کز بحر موج
یافت چون سرخیل مخموران خبر	کز خمار باده آید دردسر
خواند یکسر همرهان خویش را	خواست هم بیگانه و هم خویش را
گفتشان ای مردم دنیا طلب	اهل مصر و کوفه و شام و حلب
مغزتان از شور شهوت غالب است	نفستان جاه و ریاست طالب است
ای اسیران قضا در این سفر	غیر تسلیم و رضا این المفر
همره ما را هوای خانه نیست	هر که جست از سوختن پروانه نیست
نیست در این راه غیر از تیر و تیغ	گو میا هر کس ز جان دارد دریغ

بازستی طاقتم را طاق کرد
دفتر صبرم را اوراق کرد

یادم آمد خلوتی خالی ز غیر	پیری اندر صدر آن یادش بخیر
خم صفت صافی دلی روشن ضمیر	خضروش گم گشتگان را دستگیر
مرمرا از حال خویش افزود حال	خواب بود این می ندانم یا خیال
هشت بر زانو سر تسلیم من	خواست تا سری کند تعلیم من
پس لب گوهر فشان آورد پیش	پیش بردم دو گوش هوش خویش
از دم آن مقبل صاحب نظر	گشتم از شور شهیدان با خبر
عالمی دیدم ازین عالم برون	عاشقانی سرخ رو یکسر ز خون
دست بر دامان واجب برزده	خود ز امکان خیمه بالاتر زده
گرد آن شمع هدی از هر کنار	پر زنان و پر فشان پروانه وار
ترسم از این بیشتر شرحی دهم	تار تن را نطق لب شکافد زهم

زانکه در گوش من آن والا نژاد
گفت اما رخصت گفتن نداد

وقت آمد که مستی سر کنم	وز هیاهو گوش گردون کر کنم

اندک اندک طاقتم را کاهش است — از تو ایساقی مرا این خواهش است
باز مان زان باده در ساغر کنی — حالت ما را پریشان تر کنی
تا بگویم بی کم و بی کاستی — آری آری مستی است و راستی

شرح آن سر حلقه عشاق را
پر کنم مجموعه اوراق را

سری اندر گوش هر یک باز گفت — باز گفت این راز را باید نهفت
با مخالف پرده دیگر گون زنید — با منافق نغمه را وارون زنید
خوش ببینید از بسیار و از یمین — زانکه دزدانند ما را در کمین
بیخبر زین ره نگردد تا خبر — ای رفیقان پا نهید آهسته تر
پای ما را نی اثر باید نه جای — هر که نقش پای را زد گو میا
کس مبادا ره بدین مستی برد — پی بدین مطلب تر دستی برد
در کف نامحرم افتد راز ما — بشنود گوش خران آواز ما
راز عارف در لب عام او فتد — طشت اهل معنی از بام او فتد
عار فان زا قصه با عامی کشد — کار اهل دل ببدنامی کشد
این وصیت کرد با اصحاب خویش — تا بکلی پرده برگیرد ز پیش

اول این آینه از من یافت زنگ — من بخفتاندم اختم بر جام سنگ
باید اول از پی دفع کله — من بجنبانم سر این سلسله
شورش اندر مغز مستان آورم — می بپا دمی پرستان آورم
پاسخش را ز دو مرجان بخش در — گفت جهنمتانت فی الدارین حر

قصد جانان کرد و جان بر باد داد
رسم آزادی بمردان یاد داد

دوش گفتم با حریفی با خبر — کاندرین مطلب مرا شور است سر
دشمنی جسم و بذل جان چه بود — اول آن کفر آخر این ایمان چه بود
اول آن انسان کافر مطلق شدن — سد راه اولیای حق شدن
آخر از کفر آمدن یکباره باز — جان و سر در راه حق کردن نیاز
گفت اینجا نکته هستای خبیر — زد چه سالک دست بر دامان پیر
خواست تا رهرو شود اندر طریق — هم قدم گردد بر حمانی فریق
نفس کافر دل چو یابد آگهی — مشتعل گردد ز روی گمرهی
آرد از حرص و هوس خیل و سپاه — راهرو را سخت گردد سد راه
مانع هر گونه تدبیرش شود — رو نهد هر سو عنانگیرش شود

کاول از هر کافری کفرش فزود
آخر او از هر مسلمان بیش بود

[illegible]

باز دل افراشت از مستی علم — شد سپه دار الم حف القلم
کشته با شور حسینی نغمه گر — کسوت عباسیان کرده ببر
جانب اصحاب تازان با خروش — مشکی از آب حقیقت پر بدوش
کرده از شط یقین آن مشک پر — مست و عطشان همچو آب آور شتر
تشنه آتش حریفان سر بسر — خود ز مجموع حریفان تشنه تر
چرخ ز استسقاء آتش در طپش — برده او بر چرخ بانگ العطش
ای ز شط سوی محیط آورده آب — آب خود دار ارجعی واپس شتاب

آب آری سوی بحر موج خیز
پیش از این آبت مبر آبت بریز

باز از میخانه دل بوئی شنید — گوششش از مستان هیاهوئی شنید
دوستان از رفت ذکر از دوستان — پیل را یاد آمد از هندوستان
ای صبا ای عندلیب کوی عشق — ای تو طوطی حقیقت کوی عشق
ای همای سدره و طوبی نشین — ای بساط قرب را روح الامین
ای بفرق عارفان کرده گذار — ای بچشم پاک پنهان رهسپار
رو بسوی کوی اصحاب کریم — باش طایف اندران دار الحریم

[illegible]

[illegible]

آن قوی پشت خدا پشتبان ازو — وان مشوش حال بید میان ازو
موسی توحید را هارون عهد — از مریدان جمله کامل تر بجهد
طالبان راه حق را بد دلیل — رهنمای جمله بر شاه جلیل
بد بعشاق حسینی پیش رو — پاک خاطر آمد و پاک اندیش رو
میگرفتی از شط توحید آب — تشنگان را میرساندی با شتاب
عاشقان را بود آب کار ازو — رهروان را رونق بازار او
روز عاشورا بچشم پر ز خون — مشک بر دوشش آمد از شط بیرون
شد بسوی تشنگان ره سپر — تیر باران بلا را شد سپر
بس فرو بارید بر وی تیر تیز — مشک شد بر حالت او اشکریز
اشک چندان ریخت وی چشم مشک — تا که چشم مشک خالی شد ز اشک
تا قیامت تشنگان ثواب — میخورند از رشحه آن مشک آب
بر زمین آب تعلق پاک ریخت — وز تعین بر سر آن خاک ریخت

هستیش را دست از مستی فشاند
جز حسین اندر میان چیزی نماند

باز دارم راحت و رنجی بهم — متحد عنوانی از شادی و غم

[illegible]

کی خضاب دستشان باشد صواب — دست عاشق را ز خون باید خضاب
این صدا آمد چو قاسم را بگوش — شد ز غیرت در تغیر در خروش
خاست از جا و عروس مقبلش — دست حسرت زد بدامان دلش
راه رو را پای از رفتار ماند — دل ز همراهی و دست از کار ماند
گفت از پیش من ای بدر دجا — چون برفتی بسمت دیگر کجا
نو عروس خویش را بوسید چهر — خویش در آغوشش کشید از روی مهر
ز آستین اشکش ز چشمان پاک کرد — بعد از آن آن آستین را چاک کرد

گفت در فردوس چون کردیم رو
مر مرا با این نشان آنجا بجو

هیچ میدانی تو ای صاحب یقین — چیست اینجا سر خرق آستین
آستین وهم او را خرق کرد — حق و باطل را برا و فرق کرد
التیام از خرق او و ز خرقهاست — فرقها از فرق او تا فرقهاست
یعنی آگه شو که ما پاینده ایم — تا ابد ما تازه ایم و زنده ایم
فارغ آمد ذات ما از فرد کی — نیست ما را کهنه کی و مرد کی
ناجی آنکو راه ما را سالک است — غیر ما هر چیز فانی هالک است

آن بربت موجد لوح و قلم — وان بجانبازی ز جان یاران علم
بر هدف تیر مراد خود نشاند — گرد هستی را بکلی برفشاند
کرد ایثار آنچه گرد آورده بود — سوخت هر چه آن آرزو را پرده بود
چشم پوشید از همه آزادگان — از برادر وز برادرزادگان
از تعلق پرده دیگر نماند — سد راهی جز علی اکبر نماند
اجتهادی داشت از اندازه بیش — کان یکی را نیز بردارد ز پیش
تا اکبر با رخ افروخته — خرمن آزادگان را سوخته
ماه رویش کرده از غیرت عرق — همچو شبنم صبحدم بر گل ورق
بر رخ افشان کرده زلف پر گره — لاله را پوشیده از سنبل زره
نرگسش سرمست در غمار تکری — سوده مشک تر بگلبرگ طری
آمد و افتاد از ره با شتاب — همچو طفل اشک بر دامان باب
کی پدر جان همرهان بستند بار — ماند بار افتاده اندر رهگذار
هر یک از احباب سرخوش در قصور — در طرب پیچان سر زلفین حور
کام زن در سایه طوبی همه — جام زن با یار کرّوبی همه
قاسم و عبدالله و عباس و عون — آستین افشان ز رغبت بر دو کون

لَن تنالُ البِرّ حتّی تنفقوه — بعد از آن مما تحبّون گو بداو
منبت اندر بزم آن و الانکار — از تو بهتر گوهری بهر نثار
هر چه غیر از اوست سد راه من — آن تبست و غیرت من بت شکن
جان رهین و دل اسیر چهر تست — مانع راه محبت مهر تست
آن حجاب از پیش چون دور افکنی — من تو هستم در حقیقت تو منی

چون ترا او خواهد از من رونما
رونما شو جانب او رو نما

خوش باشد از تو شمشیر آختن — بلکه خوش باشد سپر انداختن
مهر پیش آور رها کن قهر را — طاقت قهر تو نبود دهر را
بر فنایش گر بفشاری قدم — از وجودش اندر آری در عدم
مژده داری احتیاج تیر نیست — پیش ابروی کجت شمشیر چیست
گر که قصد بستن جزو و کلست — تار و موئی بس بود زان کاکلت
در سر صید سپیدست و سیاه — آن ترا کافی بیک تیر نگاه
تیر مهری بر دل دشمن بزن — تیر قهری گر بود بر من بزن
از فنا مقصود ما عین بقاست — میل آن رخسار و شوق آن لقاست

رو سپر مباش و شمشیری مکن — در سپر در و بهان شیری مکن
بازویت را رنجه کشتن شرط نیست — با قضا هم پنجه گشتن شرط نیست
بوسه زن بر خنجر خنجر کشان — تیر گاید گیر و در پهلو نشان
پس برفت آن غیرت خورشید و ماه — همچو نور از چشم جان از جسم شاه
باز میکرد از ثریا تا ثری — هر سر پیکان بروی او دری
مست گشت از ضربت تیغ و سنان — پنجه و پهنا کرد و داد از کف عنان
عشق آمد عقل از و پامال شد — آن فصیحت گو لسانش لال شد
وقت آن شد کز حقیقت دم زند — شعله بر جان بنی آدم زند
پرده از روی مراتب واکند — جمله عشاق را رسوا کند
باز عقل آمد زبانش را گرفت — پیر میخواران عنانش را گرفت

رو بدریا کرد دیگر آب جو
زی پدر شد آب گوی و آبجو

وقتی از داننده کردم سؤال — که مرا آگه کن ای دانای حال
با همه سعی که ... رفتن نمود — رجعت اکبر ز میدان از چه بود
اینکه میگویند بود از بهر آب — شوق آب آورد او را سوی باب

باده خوار از شناسای مزاج
مجلسی آراست مانند بهشت
و اندر و ترتیب و قانونی نهشت
جمع در وی کهتر و مهتر همه
بر حظ ساقی نهاده سر همه
جام را چون ساقی آوردی بدور



[illegible]

هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

دیکرم شوری با آب و کل رسید

[illegible]

در یکی زانان معربد خو شدی / از سر مستی پریشان گو شدی
از طریق عقل هشتی پا برون / همرهی کردی ز مستی با جنون
لاجرم صدگونه شرم و انفعال / ساقی آن بزم را کشتی و بال
جمله را بودی از آن تدار الامان / تا بسر منزل رسانیدن ضمان
کس نیاوردی بر آوردن نفس / دست آنجا دست ساقی بود و بس
لاجرم فعالها سے مایرید / لحظهٔ غافل نمانند از مرید
همت خود بدرقهٔ راهش کنند / خطره کر رفت آکاهش کنند
کند اکر ماند تبدیرش شوند / تند اکر راند عنانکیرش شوند
ساقی بزم حقیقت چون تو باز / کی کم است از ساقی بزم مجاز
اکبر آمد العطش کویان ز راه / از میان رزمکه تا پیش شاه
کی پدر جان از عطش افسرده‌ام / می ندانم زنده‌ام یا مرده‌ام
این عطش رمز است و عارف واقف است / سر حق است این و عشقش کاشف است
دید شاهدین که سلطان هدا است / اکبر خود را که لبریز از خدا است
عشق پاکش را بنای سرکشی است / آب و خاکش را هوای آتشی است
شورش صهبای عشقش در سر است / مستیش از دیکران افزونتر است

[illegible]

۲۳

پا نهاد از روی همت در رکاب — کرد با اسب از سر شفقت خطاب
کای سبک پر ذو الجناح تیز تک — کرد نعلت سرمهٔ چشم ملک
ای سماوی جلوهٔ قدسی خرام — ای ز مبدء تا معادت نیم گام
ای بصورت کرده طی آب و گل — وی بمعنی پویه ات در جان و دل
ای بر فتار از تفکر تیز تر — وز براق عقل چابک خیز تر
رو بکوی دوست منهاج منست — دیده واکن وقت معراج منست
بد بشب معراج آن گیتی فروز — ای عجب معراج من باشد بروز
تو براق آسمان پیمای من — روز عاشورا شب اسرای من
پس حقوق ما کرمنت بر ذمت است — ای سمند ناز مرزمان همت است
گر میان دشمنم آری برون — رو بکوی دوست گردی رهنمون
پس بچالاکی بپشت زین نشست — این بگفت و برد سوی تیغ دست
ای مشعشع ذو الفقار دل شکاف — مدتی شد تا که ماندی در غلاف
آنقدر در جای خود کردی درنگ — تا گرفت آئینه اسلام زنگ
هان و هان ای جوهر خاکستری — زنگ این آئینه میباید بری
من کنم زنگ از تو پاک ای تابناک — کن تو این آئینه را از زنگ پاک

۲۴

میدر اندر پرده اهل راز را — میزند با ما مخالف ساز را
پنجه اندر جامهٔ جان میبرد — صبر و طاقت را گریبان میدرد
هر زمان هنگامه سر میکند — گر کنم منعش فزون تر میکند
اندرین مطلب عنان از من گرفت — من از و گوش او زبان از من گرفت
میکند مستی بآواز بلند — کانقدر در پرده مطلب تا بچند
سرخوش از صهبای آگاهی شدم — دیگر اینجا زینب اللهی شدم
مدعی کو کم کن این افسانه را — پند بیحاصل مده دیوانه را
کار عاقل راز بنهفتن است — کار دیوانه پریشان گفتن است
خشت بر دریا زدن بیحاصل است — مشت بر سندان نه کار عاقل است
لیکن اندر مشرب فرزانگان — همرهی صعب است با دیوانگان
همرهی به عقل صاحب شرع را — تا از و جوئیم اصل و فرع را
همتی باید قدم در راه زن — صاحب آن خواه مرد و خواه زن
غیرتی باید بمقصد ره نورد — خانه پرداز جهان چه زن چه مرد

شرط راه آمد نمودن قطع راه
بر سر ره هر چه معجر چه کلاه

۲۷

من کلیم خورشید و او کی آفتاب / در میان بیماری او شد حجاب
واسطه اندر میان ما تو ئی / بزم وحدت را نگنجد دوئی
عین هم هستیم مائی کم و کاست / در حقیقت واسطه هم عین ماست
قطب باید گردش افلاک را / محوری باید سکون خاک را
چشم بر میدان لکارای هوشمند / چون من افتادم تو او را کن بلند
کن خبر آن محیی اموات را / ده قیام آن قایم بالذات را
پس وداع خواهر غمدیده کرد / شد روان و خون روان از دیده کرد
ذوالجناح عشقش اندر زیر ران / در روش کامی بدل کامی بجان
گر بظاهر گام زن در فرش بود / لیک در باطن روان در عرش بود
در زمین ار چند بودی ره نورد / لیک سرمه چشم گردش گرد

داد جولان و سخن کوتاه شد
دوست را وارد بقربانگاه شد

بازم اندر مهد دل طفل جنون / دست از قنداقه می آرد برون
مادر طبع مرا از روی ذوق / خوش در آرد شیر در پستان شوق
جمله اطفال قلوب از انبساط / وقت شد کاید برون از قماط

۲۸

درة التاج گرامی گوهران / آن سبک در وزن و در قیمت گران
ارفع المقدار من کل الرفیع / الشفیع ابن الشفیع ابن الشفیع
گرمی آتش هوای خاک ازو / آب کار انجم و افلاک ازو
کودکی در دامن مهرش بخواب / سه ولد با چار مام و هفت باب
مایه ایجاد گز پر مایگی / کرده مهرش طفل دین را دایگی
وه چه طفلی ممکنات او را طفیل / دست تکبیر کاینات او را بدیل
گشته ارشاد از ره صدق و صفا / زیر دامان ولایش او لیا
شمه خلد از رخ زیبنده اش / آیتی کوثر ز شکر خنده اش
اشرف اولاد آدم را پسر / لیکن اندر رتبه آدم را پدر
از علی اکبر بصورت اصغر است / لیک در معنی علی اکبر است
ظاهر از تشنگی بیتاب بود / باطنا سر چشمه هر آب بود
یافت کاندر بزم آن سلطان ناز / نیست لایق تر از این گوهر نیاز
خوش ره آوردی بدان درگاه برد / بر سر دستش به پیش شاه برد
کی شه این گوهر با ستسقای تست / خواهش آبش ز خاکپای تست
لطف بر این گوهر نایاب کن / از قبول حضرتش سیراب کن

بیت

پاکبازان بهشت اندر ازل
تا برانندان امام خوش خصال
مقتدای شرع و خضر راه عشق
فاضل شرع حال شاهنشاه عشق
ذکر عشاق اندر اوراق آورد
در میان ذکری ز عشاق آورد
ذکر حال عاشقان حق کنند
پاکبازان اهل حقیقت مشق کنند
پاکبازی بر سر هستی زنند
دست بر پیشانی از هستی زنند

چیست آن ره را الوصال امرد را … ساحت میدان و طرف قتلگاه
ده چه داری در دو غم کالای او … نیزه و خنجر نعم والای او
در شراتش خون دلها ریخته … در طعامش زهرها آمیخته
او فتاده غرق خون بالای هم … کشتگان راه او در هر قدم
پیش او جسم جوانان ریز ریز … از سنان و خنجر و شمشیر تیز
پشت سر بر سینه و بر سر زنان … بی پدر طفلان و بی شوهر زنان
دشمنان گرم شرار افروختن … خیمه گاهش مستعد سوختن
چشم سوی رزمگاه از یکطرف … سوی بیمارش نگاه از یکطرف
انقلاب و محنت و تاب طپش … التهاب و زحمت و جوع و عطش
با بلاهائی که بودش نو بنو … همچنانش رخش همت گرم رو
نه از آن هنگامهای دردناک … لاابالی حالتش را هیچ باک
نه از آن جوش و خروش و رنج و درد … کبریائی دامنش را هیچ گرد
چون گلش تن هر چه گشتی ریز تر … غنچه اش را بد تبسم بیش تر
کشته هر تیغی بسویش رهسپر … باز کرده سینه را کانیک سپر
رفته هر تیری بسویش دامن کشان … بر گشوده دیده را کانیک نشان

کام زن در سایه طوبی نشد … همنشین جنتی بکرو بی نشد
راست گویند اینکه جسم یار سید … بی نصیب از فیض لطف یار سید
با خدا جویان شدند هم دردیش … تا که آگاهی شود از مرد دیش
تا سحر چشمم از این سودا نخفت … دل بغیر از شنعت و غم نگفت
بعد ازین سهرم چه پیش آمد سحر … شد بپا بانی به چشمم جلوه گر
جلوه گر شد در برم شخصی عجیب … با تنی پر هول و با شکلی مهیب
بر سر خاکی که در آنجا تهی داشت … با سر انگشت نقشی مینگاشت
بعد از آن آن نقش را از رو نخاک … با سرشک دیدگان میکرد پاک
پیش رفتم تا که بشناسم که کیست … همچنین آن نقش را بینم که چیست
چون بدیدم بود آن نام حسین … سرور دین پادشاه نشاتین
چشم بر من بر گشود آن نیکنام … کرد بر من از سر رغبت سلام
پس جوابش داده گفتم کیستی … که تو از این جنس مردم نیستی
گفت دانم من که شب تا صبحگاه … با منت بود اعتراض ایمرد راه
رغم من گر نه شب تا سحر … بود با من اعتراضت ای پدر
با تو گویم حال خود را شمه … تا که یابی آگهی زین شمه

محو و مات حق همه در ذات او / جمله ذرات محو و مات او

گفتم ای سرخیل مستان السلام / مقتدای حق پرستان السلام

از سلامم دیده کانرا باز کرد / زیر لب آهسته ام آواز کرد

گفت ای دل داده برگو کیستی / اندرین جا از برای چیستی

گفتم ای سالار دین زعم منم / آنکه در پای تو بازد سر منم

آمدستم تا ترا یاری کنم / خون در اندیشت بلا جاری کنم

با تبسم لعل شیرین کرد باز / گفت ای سرخوش ز صهبای مجاز

چون نباشد پیر عشقت راهبر / کی ز حال عاشقان یابی خبر

خود تو پنداری در اندیشت بلا / مانده ام در چنگ دشمن مبتلا

عاجزی از خانمان آواره ام / نیست بهر دفع دشمن چاره ام

در سر عاشق هوای دیگر است / خاطر مردم بجای دیگر است

نیست جز او در رگ و در پوستم / بیخبر از دشمن و از دوستم

من ندانم دوست کی دشمن کدام / ای عجب این را چه اسم آنرا چه نام

اینک آن سرخیل خوبان حجاب / بود با من در سؤال و در جواب

با هم اندر پرده رازی داشتیم / گفتگوهای درازی داشتیم

ساز دادگه مستمع را زان نوا / از نوای شه بدشت نی نوا

آن زمان کان شاه برجای ایستاد / با نوای خطبه بر نی تکیه داد

پر نمود آفاق را از آوای حق / شد نوای حق بلند از نای حق

گفتشان کای دشمنان خاکی / آشنایم من چرا بیگانگی

گوش بر آن نغمه موزون کنید / پنبه را از گوش خود بیرون کنید

کی رسد بی آشنائی با سروش / این نوای آشنائیتان بگوش

گوش میخواهد ندای آشنا / آشنا داند صدای آشنا

خویشتانم من بیشتر سان زیش / خویشتانم من شما غافل ز خویش

من خدا را جهرم شما ابلیس چهر / من همه مهرم شما غافل ز مهر

رحمت من در مثل همچون هماست / سایه اش گسترده بر فرق شماست

چو نخم چون نفی کافرمایه تان / میکند محروم از این سایه تان

خیر کافرکس ز من محروم نیست / از هما محروم غیر از بوم نیست

موش کور دیده من آن تابنده نور / خویش را از نور کردستید دور

من همه حق و شما باطل همه / از حقی من شده عاطل همه

من خداوند و شما شیطان پرست / من ز رحمان و شما ز ابلیس هست

گر چه تو محرم بصاحب خانهٔ ... لیک تا اندازهٔ بیگانهٔ

آنکه از پیشش سلام آوردهٔ ... وانکه از نزدش پیام آوردهٔ

بی حجاب اینک هم آغوشش منست ... بی تو رازش جمله در گوشش منست

از میان رفت آن منی و آن توئی ... شد یکی مقصود و بیرون شد دوئی

گر تو هم بیرون روی اولی تراست ... زانکه غیرت آتش این شهر است

جبرئیلا رفتنت زانجا نکوست ... پرده کم شو در میان ما و دوست

رنجش طبع مرا مایل مشو ... در میان ما و او حایل مشو

از سر زین بر زمین آمد فراز ... وز دل و جان برد جانان را نماز

با وضوئی از دل و جان شسته دست ... چار تکبیری بزد بر هر چه هست

گشته پر گل ساجدی عمامه اش ... غرقه اندر خون نمازی جامه اش

بر فقیه از آن رکوع و آن سجود ... کشف اسرار نزول و هم صعود

بر حکیم از آن قعود و آن قیام ... حل نمود اشکال خرق و التیام

و آن سپاه ظلم و آن احزاب جور ... چون شیاطین مرکزی را بدور

تیر بر بالای تیر بی دریغ ... نیزه بعد از نیزه تیغ از بعد تیغ

قصه کوته شمر ذی الجوشن رسید ... گفتگو را آتش خرمن رسید

چونکه از اسرار سنگین بار شد ... نام او گنجینة الاسرار شد

بپرده بود جمال جمیل عز و جل
بخویشتن خواست کند جلوه صبح ازل

چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید ... علی شد آینه خیر الکلام قل و دل

من از مفصل این نکته مجملی گفتم ... تو صد حدیث مفصل بخوان از این مجمل

بچشم خود بین در آینه مشاهده کرد ... بدید خود را بی ضد و ند و شبه و بدل

مقدس ازلی از چه از حدوث و نقوص ... منزه ابدی از چه از عیوب و علل

از آن مشاهده مشهود گشت عشق بدیع ... مطول است معانی بیان آن اطول

چگونه عشقی درنده تمام حجب ... چگونه عشقی سوزنده جمیع ملل

بجستجوی محل ساز بیقراری کرد ... که تا قرار بگیرد ولی ندید محل

یکی نبود که چون جان بگیردش بکنار ... یکی نبود که چون جان کشاندش ببغل

امانتی شد و از بهر امتحان شد عرض ... ز شاهد ازلی کردگار عز و جل

ز کائنات ز عالم گرفته تا جاهل ... ز ممکنات ز اعلی گرفته تا اسفل

ز قدسیان سما تا بعرش و لوح و قلم ... ز ساکنان زمین تا به بر و بحر و جبل

بقدر همت خود هر یکی بلی گفتند ... از آن متاع ربودند اگر چه یک خردل

چو عشق خیمه زند عقل را چه جاه و خطر ... چو باد روی کند پشه را چه قدر و محل
هلاک کیسه زر طل گران گران بارش ... که مست گشته و کف بر لب آورید جمل
امل بپاید و روی از سخن بگرداندی ... بیا که طول سخن به بود ز طول امل
جمال و آینه و عشق و عاشق است یکی ... بیان آن ز موحد بجو نه از احول
یکیست نقطه و در لوح احسن التقویم ... از او بجلوه خطوط و نقوش این جدول
یکیست مشعل و در صحن این جاجی کاخ ... بهر طرف گذری منفرو زد این مشعل
یکیست نور فروزان از وست هر قندیل ... یکیست نار و درخشان از اوست هر منقل
یکیست اسم و مجموع اولیا مشهود ... یکیست وحی و مجموع انبیا منزل
یکی نهال و از او در میان هزار ثمر ... یکی غزال و از او در جهان هزار غزل
یکیست شخص و ملبس بصد هزار لباس ... یکیست یار و محلی بصد هزار حلل
همه در آینه مرتضی نموده جمال ... تو رو در او کن و ز اختر بجوی تا اول
جمال شاهد معنی چو جلوه ها بخشد ... تو هم هر آینه آئینه را نما صیقل
ورت بدیده شکل هست تار پرس سبیل ... زها دیان شکل نی ز صاحبان سبل
بزن بدامن شوریدگان حق دستی ... که حل شود بتو هر مشکلی است لاینحل
ز مکر آینه مصقول و دیده نابیناست ... از آن بپای شد این اختلاف و جنگ و جدل

دو دستکار کنند اینده و دستیار و جود ... از اینده دو دستوقی و دستکاه لم یزلی
بصور تند دو ولیکن بمعنی اند یکی ... منیشان دو که باشد دو بینی از دولی
بگو بحلقه طاعت در مدینه علم ... کننده در خیبر بباز و ان ولی
چو در گشوده شد آنکه بشهر یابی راه ... بلی ربی بمنی راه باولای ولی
بنی کند ز ولی قصه چون کلاب کل ... بهو بصدق و رها کن طبیعت جعلی
زمانه گرچه سر ابتذال این دارد ... چگونه غیرت حق تن در دهد بتبذلی
گر فتم آنکه شود در زمانه منکر نور ... عنان دل سوی ظلمت کشاند از دغلی
چه آفتاب فروزان ز شرق کرد طلوع ... شود چه عاید خفاش غیر منفعلی
بود مجال گر این بادها فسرد و میرد ... چراغ طلعت حق با کمال مشتعلی
خدیو آئین یعسوب دین که چرخ برین ... بر هیش ز خورشید دوخته عسلی
نسیم تربیت او بود که در مه و سال ... کند بباغ گهی عقربی گهی حملی
شراب تقویت او بود که در شب و روز ... کند بکام گهی حنظلی گهی عسلی
چو بند کی طلبید از فلک دو دست قبول ... بسینه زد که لک الحکم و الطاعت لی
کنند هر دو ز یا قوتی ادعا لیکن ... چه مایه فرق که از اصلی است تا عملی
دو گو کنند فروزنده لیک چندین فرق ... میان عالم ربی است با زحلی

می در و بامند اما آسمان آرزوست | بر شمال جاجانشان جای برد داشتن
لب خموش اما نشایدشان سر هر موی را | لحظه غافل ز ذکر نام حیدر داشتن
شیر یزدان و امکان خدیو دین علی | گر وجود اوست نیز از نیت و فرد داشتن
باید آن بخش را که مهر او نباشد ای پدر | اعتقاد اول بنا پاکی مادر داشتن
شخص قدرش در تمام عالم کون و فساد | سخت دلتنگ است از جای محقر داشتن
دوش در معراج توصیفش براق فکر را | کش بود در پویه ننگ از نام صرصر داشتن
خوش همی راندم بتعجیلی که جبریل خرد | ماند اندر نیم ره با آنهمه پر داشتن
تا میان ممکن و واجب که دریائیست ژرف | واجب آمد فلک حیرت را لنگر داشتن
عشق گفتا فرقم من برنشین تر حرام | تا کی آخر حسرت این کهندر و چرداشتن
حاجب و هم گریبان سکر ای گرفت | کفش گستاخانه نتوان و برانید در داشتن
خبر پس این پرده هر جا دست مرتضی است | لیک بالاتر نشاید پا ز اندر داشتن
عشق گفتا ای گرانجان سبک سر لب مبند | من توانم از میان این پرده را بر داشتن
از پس این پرده دستا دمکر نامد برون | خواست چون در سفره شرکت با پیمبر داشتن
ز آن زمان در حیرتستم کاین عجایب مظهرست | تا کی آخر حیرت این پاک مظهر داشتن
ممکن و در لامکان جهلست کردن اعتقاد | واجب و در خاکدان کفرست باور داشتن

نوح را کشتی بگرداب فنا بودی هنوز | گرنه او را بودی از لطف تو لنگر داشتن

طبع من از زر بتش دست تو آرد شعر نغز
زانکه عمان راز بار است گوهر داشتن

میدهی ساغر بیاد آن لب میگون مرا | ساقی امشب میکنی تا کی لب ساغر خون مرا
مدعی پیوسته گوید عیب او غافل که عشق | چهره لیلی نمود از دیده مجنون مرا
در درون خلوت دل عشق آن زیبا جمال | در نیامد تا نکرد از خویشتن بیرون مرا
صد هزار افسون بکار بردم و رامم نگشت | تا که رام خویش کرد او با کدام افسون مرا
چشم او آمد بیاد هوشیاران همتی | تا نپندارد در مستان شحنه مپند چون مرا
چشم بیمارش چنین کرد است بیمارم که نیست | چشم بهبود و تن آسانی ز افلاطون مرا
در بهای بوسه عقل و دل و دینم گرفت | باز میگوید که نه هم کرده مغبون مرا
مرمرا مدیون خود کرد است و میداند یقین | کالتفات خواجه نگذارد بحبس مدیون مرا
شاه عمران علی آن کاحمد مرسل مدام | گفتیش هستی تو اندر منزله هارون مرا
همچو قارون ها ز جود و لطف او خاکم بسر | گر بچشم آید تمام دولت قارون مرا
چون بگشتستم به پیرامون بدخواهان او | درد و غم گشتن نیارد به پیرامون مرا
بهر مدح حضرتش عمان ز شعر ابدار | چون صدف خاطر بیاراست از لؤلؤ مکنون مرا

۳۹

که ای بخلق من ازمن خلیفه المنصوب
بگوشش کامد منصب خلیفه ره احکام

ازین زیاده منه آفتاب را بکسوف
ازین زیاده منه ماهتاب را بغمام

بسی است سرّ حقیقت نهفته در صندوق
درش گشا که زگل رنگ خوش عنبر فام

یکیست همدم ساز تو دیگران غمساز
یکیست محرم راز تو دیگران نمام

بلند ساز تو تا دیده‌های بی آهو
دهند فرق سگ و خوک و روبه از ضرغام

بساحتش سید دین هنراز چهار شتر
که تا پدید کند هرچه شد باو الهام

بر آن برآمد و اسرار حق هویدا ساخت
بلند کرد علی را بدین بلند کلام

که من نبی شمایم علی امام شماست
زدند نعره که نعم النبی نعم الامام

تبارک الله ازین رتبه کز شرافت آن
مدام آب درآید بدیده او هام

گر او نه حامی شرع نبی شدی بسنان
دراو نه هادی دین خدا شدی بحسام

که بازجستی مسجد کجا و دیر کجا
که فرق کردی مصحف کدام و زند کدام

گر او ز روی صمد پرده باز نگرفتی
هنوز کعبه حق بد مدینة الاصنام

علی است آنکه عصا زد بآب دریا را
شکافت از هم و زد در میان دریا گام

علی است آنکه نشست اندر آتش نمرود
علیست آنکه بآتشش سرد و برد و سلام

علی است آنکه بطوفان نشست در کشتی
معاشر از از بیم غرق داد آرام

۴۰

بزلف پیچان بنهاده دو صد نیرنگ
بچشم فتان بنهفته دو صد جادو

گهی سراغ کنی از دلم گهی از تن
بجان خود که تو واقف تری ز هر دو

مراست یکتن و آنهم هلاک آن رخسار
مراست یکدل و آنهم اسیر آن گیسو

تو در خرامش و نازی و من ز فرقت تو
ز ناله همچون نالم ز موی همچون مو

خوشش آنکه آیی مخمور چشم و تافته زلف
بناز پرده بر افکنده ز آن رخ نیکو

برای دلها زنجیر هشته از طرّه
بقصد جانها خنجر کشیده از ابرو

چنان بتازی بر من که شیر بر نخجیر
چنان بگیری بر دل که باز بر تیهو

ز در درو گوهر حملو کنی مرا کلبه
ز مشک و عنبر مشحون کنی مرا مشکو

همی ببالی بر خود بتابشش رخسار
همی بنازی بر من بپیچش گیسو

گهی بگویی کو لاله را بدینسان رنگ
گهی بگویی کو مشک را بدینسان بو

مرا بگویی گر منصفی بیا و ببین
مرا بگویی گر منکری بگیر و ببو

گهی بگویی جامی شراب ناب بیار
گهی بگویی مدحی ز بوتراب بگو

علی امیر عرب پادشاه کشور دین
که هست در خم چوگان او فلک چون گو

مروتش ازین نغزتر کجا برهان
فتوتش را زین خوبتر دلیلی گو

که داد در ره حق گاه جوع نان بفقیر
که داد در سر دین روز فتح سر بعدو

دایم بیاد قامت آن سرو کشمری
ما را چه بید لرزد قلب صنوبری

الله که قامت الف آسای آن نگار / باشد دال پشت مرا کرده چنبری
بهرام و تیر و کیوان در رتبه کیشند / ای زهره ترا مه و خورشید مشتری
جامی بده که خاطر توحید زای من / شیر آورد ز شوق به پستان مادری
طوطی فکرتم ز دراری طرازها / مقدار بشکند بسخن کفش دری
بگشاید از نشاط سر نافهٔ مراد / وآفاق را بتوفد مغز از معطری
سر بر زند ز گلشن تحقیق من گلی / الفرع فی الثریا والاصل بالثری
منکر بخاکساری بی دست و پایم / آبی فراهم آور و بنگر شناوری
عشقم رسد ره صدره بالا کشید و ماند / عقل از روش که کردی دعوی صرصری
حفظ الجناح روح الامین گر کند رواست / با همرهی عشق من ارزنست شهپری
بی رهبری عشق بسر چشمه مراد / کی رهبری هم ار کندت خضر رهبری
هم آسمان نتیجهٔ عشق است و هم زمین / هم آدمی ملازم عشقست و هم پری
الله که عمر شد بها تر ز ممکنات / از دست شد بهرزه درآئی و خودسری
کامی براه عشق نگشتیم ره سپار / آوخ که گشت عمر گرانمایه اسپری

دارای

دارای دین که از پی بوسیدن درش / صد بار پیش خورد سلیمان سکندری
قدرش بکلک امکان بس نا مناسبست / آن در بزرگواری و این از محقری
چیزی گرفته ذات شریفش بممکنات / ور مهر جوان جوانتر با این معمری
هرگز نداشت صیقل شمشیرش ار نبود / آئینه مکدر دین این منورست
تا شخص مصطفی را شهری بود ز علم / او را بود بدان شهر از مرتبت دری
من کرده ام طلا بولائش مس وجود / ای مدعی بیا و ببین کیمیاگری
مدحش نوشته می نشود تا بحشر اگر / اغصان کنند کلکی و اوراق دفتری
ای جان نخست که در رتبه خلق را / مشتق است و ذات تراهست مصدری
امروز پرده از رخ مدحت بر افکنم / نسبت گر این و آن ندهندم بکافری
الله اکبر از تو که هرکس ترا شناخت / از دل کشید نعرهٔ الله اکبری
مقصود حق بخلق شناساندن تو بود / بر هر که داد خلعت خاص پیمبری
کشتی نوح غرقه بدی گر نکردیش / عون تو بادبانی و حفظ تو لنگری
یوسف به امن گر مدت دست زد همی / گر دست رفتی امن ز مهر برادری
از پرتو اشارت برد و سلام تو / آذر بپور آزر نشود آذری
آنجا که مهر تست مستوجب عذاب / دوزخ کند بهشتی و ز قوم کوثری

الا ای داور ملک ...	ملتی ... را انعام عامت
مرا این یک حاجتم دُ البتّ و دَین	بشام تار و اندر روز روشن
که فرض آمد مرا در هر فریضه	بدرگاه جلالت این عریضه
که تا نام است زکانون و تشرین	شهنشه باد دایم ناصرالدّین



الا ای پیک فرخ سیر غایب	که باشی شاه غایب را تو حاجب
گذر کن سوی آن اقدس حظیرة	که باشد نام آن خضرا جزیرة
بگو مشتی گلی آلوده بر خون	همی گوید که ای بی مثال و چون
روا نبود که با مثل تو حجّت	ز ابناء زمان جوئیم حاجت
الا ای خاتم شاهان برحق	خلیفهٔ حق بحق دارای سنجق
الا ای شهسوار ملک هستی	الا ای داور بالا و پستی
الا ای مالک کل ممالک	الا ای رهنمای هرچه سالک

توئی شمع شبستان نبوت / توئی خورشید افلاک مروت

توئی طفل وجود عشق را باب / توئی مفتاح هر مشکل ز هر باب

بکوی عشقت ای شیفته کشته مجنون / ارسطالیس و بقراط و فلاطون

توئی کیفر کش از خون خدائی / ترا زیبد چنین قدرت نمائی

توئی قائم باحکام الهی / توئی عالم ضمایر را کماهی

توئی واقف ز اسرار نهانها / تو بخشیدی تنطق بر زبانها

نشاید خواست از خورشید روشن / که نور اندر کیا هستان بیفکن

نباید گفت با ابر گهربار / بباران ای بر باران در نمکزار

الا ای داور ملک کرامت / تکن محروم از انعام عامت

مرا این یک حاجتم دالبت و دین / بشام تار و اندر روز روشن

که فرض آمد مرا در هر فریضه / بدرگاه جلالت این عریضه

که تا نام است از کانون و تشرین / شهنشه باد دایم ناصرالدین

الا ای خاتم شاهان برحق / خلیفهٔ حق بحق دارای سنجق

الا ای شهسوار ملک هستی / الا ای داور بالا و پستی

الا ای مالک کل ممالک / الا ای رهنمای هر چه سالک

برش درخور کلاه خسروی را | برش زیور قبای پهلوی را
که جنگ و جلادت اژدها وش | عنان پیچ و سنان گیر و کمانکش
اجل گردیده برگرد بناتش | اجل خوابیده در نوک سنانش
به پسند کوه اگر زخم پرندش | چونی خیزد نوا از بند بندش
بود اورا نگاه رزم و کینه | دل یک بیشه شیر زیر سینه
برآن پارهٔ گردون گردان | زده داغ هلال از نعل گیران
کره شیر فلک دارد برابرو | زبیم تیغ او چون شاخ آهو
چو لرزد رمح او از سنگ جوشن | گل افعی شود هر حلقه بر تن
کجا از پرنیان انگونه سوزن | گذر دارد که تیر او زآهن
کمندش حلقهٔ حلق دلیران | نیام خنجر او مغز شیران
جهان این قدر سیم و زر ندارد | که ابر دست او در جود بارد
نهد انگشت اگر بر آب دریا | رود زان موج گوهر بر ثریا

فی المناجات

هو المعین

بسم الله الرحمن الرحیم

سر این نامه نام آن خداوند | که از عشق آفریده عالمی چند
خداوندی که بر جنبنده جان داد | بحرفی نظم این کون و مکان داد
بدست قدرتش موت و حیات است | گواه وحدتش ممکنات است
بفصل دی مزاج مرگ داده | بهاران را نوا و برگ داده
دهد مر سالکان را رنج و زحمت | بگمراهان فراوان جاه و عزت
بمسکینان لباس بینوائی | شهان را زینت کیستی خدائی

الهی روشنم کن قلب تاریک | زخویشم دور کن با خویش نزدیک
بدنیی و بعقبی هر چه هستم | نه بینم جز تو پس نعم المعینم

فی نعت الرسول صلعم

دلا بار کنه با صد تمنا | بنه بر آستان شاه بطحا
محمد اسم اعظم منبع جود | که از او هر وجودی هست موجود
صفی و نوح و ابراهیم و موسی | ذبیح و حشمة الله و مسیحا
رسولان خدای فرد داور | طفیل ذات او هستند یکسر
نبی الرحمة جز او در دو عالم | نباشد هست این دعوی مسلم
در آن روزی که یکتن داد رس نیست | جز او پیغمبری فریادرس نیست
شهی کز فرط جاه و عز و رفعت | بپیشانی نداحی مهر نبوت
شگفتم زاین خداوند خدا جواست | نمیدانم چه باشد هر چه هست اواست

فی منقبة امیر المؤمنین علی علیه السلام

گذشت عمر در بیهوده کاری | همانا غافل از روز شماری
نه استقرار داری نه فراغت | نه آرام و نه آسایش نه راحت
نه خود بشناختی حق شناسی | نه برپا داشتی حق سپاسی
ترا مقصود از این رنج و محن چیست | بمن گو معنی حب الوطن چیست
سپاهانی چه میداند وطن را | نداند خود ز آسایش محن را
غرض از معرفت بانی دل من | نگون آلود این مشت گل من
خر در پا کشیدم اندر این کار | شکایت بردمش از دل بناچار
که دل آتش فکنده در وجودم | همی سوزم هویدا نیست دودم
گهی خواهد وطن از بهر آرام | گهی شیدا شود بهر دلارام
گهی غرق عشق و عقل خواهد | گهی سر عیان و نقل خواهد
علاجی کن سر سودائیم را | دل دیوانهٔ هر جائیم را
نفس را چون نسیم صبحگاهی | نمایان شد سپیدی از سیاهی

آغاز داستان مردن معاویه علیه الهاویه و خلافت یزید پلید

چو شد پور ابو سفیان ناپاک
سوی آتش روان از روی خاک

[illegible]

بود عقل اولین مخلوق معبود
که از ایجاد عالم او است مقصود

وگر خواهی شوی ز عشق آگاه
مراو را داستانی هست جانکاه

زده بر عرش حق این عشق مطلق
ز خون خویشتن نقش انا الحق

بنای عقل را ویرانه کرده
فراز عرش یزدان خانه کرده

اگر عشقی بعالم هست این است
خطا گفتم که خود عشق آفرین است

نوای عشق اندر خافقین است
نگین خاتم خاتم حسین است

الا ای عشق بی پروای جانباز
که نبود لامکانرا جز تو شهباز

غم جانبازیت را بی کم و بیش
رقم کردم ز خون دیدهٔ خویش

که فردا چون برافرازی علم را
شفاعتگر شوی جمع امم را

شود این قطره با فقر براتم
دهد از آتش دوزخ نجاتم

دلا آغاز کن این داستانرا
بنظم آور حدیث داستانرا

نوائی زن بجانم بی کم و کاست
باهنگ حسینی از ره راست

[illegible]

فلک تا بوده این بد را کار
که کین خوئی ز آل الله اطهار

بخون بت پرستان ستمگر
کشی کیفر ز اولاد پیمبر

سر سرّ الله و فرزند رحمت
بریدی با هزاران رنج و زحمت

جز از پور معاویهٔ زنازاد
که فرمودت سپهرا خانه آباد

مشو غرّه که کارم مکر و کین است
که سازندهٔ تو خیر الماکرین است

یکی از عمّال ظلم و جور و کینه
ولید عتبه بود اندر مدینه

که در عهد معاوی بود عامل
بعصر خویش کفری بود کامل

بدوران یزید آن کفر مطلق
نشد معزول آن بیگانه از حق

نوشت از بهر آن مردود کافر
ستان بیعت ز انصار و مهاجر

خصوص از سرور و سالار امت
حسین آن شاه برنایان جنت

اگر گردد ستا طاعت شاه ذیجود
دگر ما را نباشد هیچ مقصود

وگرنه از تنش بردار آن سر
که بودی زینت دوش پیمبر

[illegible]

که شد از گردش این چرخ وارون — جهان را حالتی از نو دگرگون
معاوی بست بار و زاین جهان شد — ابرسند یزیدش حکمران شد
مرا فرموده آن سلطان شامی — که بیعت گیرم از مردم تمامی
خصوصاً از نوای مخدوم جبریل — ستانم بیعت از بهرش بتعجیل
شهش فرمود کانید روقت گذشت — شب است و باز هنگام در گذشت
چو فردا آفتاب عالم افروز — نمایان گردد از این چرخ پیروز
یکی نو انجمن بر پا نمائیم — سخن از هر دری باهم سرائیم
شود معلوم از گفتار و کردار — خلافت مر ترا باشد سزاوار
ولید از شه چو بشنید این سخن را — پذیرا گشت سلطان زمن را
بگفتای شه صواب است آنچه گوئی — نفرمائی تو هرگز جز نکوئی
برو بر جای خویش ای شاه والا — قرار کار را بگذار فردا
چو این گفت و شنو مروان بدبخت — شنید از شاه و زآن میر بدبخت

وداع حضرت سید الشهداء علیه السلام با جدّ انبیاء صلی الله علیه و آله

نشاط افروز بزم کامرانی — بساط انداز عشق جاودانی
بهاء افزای عرش کبریائی — سریر آرای ملک رهنمائی
چو شد دلتنگ از جور زمانه — سوی بنگاه رحمت شد شبانه
شد اندر روضهٔ سلطان لولاک — ز درد هجر رخ میسود بر خاک
یکی نوری در آندم گشت ساطع — میان عقل و عشق افتاد تنازع
غرض سرّی بود از رخشیدن نور — که امشب بهر دست دیدار دستور
برون آمد ز درگاه پیمبر — روان شد سوی خلوتگاه داور
در آن خلوت چو آن عشق آفرین شد — مشام جان ز هرا عنبرین شد
ندائی آمدش زان برگزیده — که ای چشم رسل را نور دیده
بدیدار تو ای دلدار فرزند — شب و روزم بحجت آرزومند

۵۳

که جان از دست امت گشته رنجور — مرا با خویشتن کن زنده در گور

حسین عشق چون زد این نوا را — بشور انداخت جان مصطفی را

بگفتش کای بهین ذریّهٔ من — بمحشر مایهٔ فخر [illegible] من

ترا خواهد خدا تا کشته بیند — مثت در خاک و خون آغشته بیند

کنون ساز سفر میکن مهیّا — شتابان شو سوی عیش مهنّا

فضولی گفت هان ای مرد لافی — نه زاهل خبر بیهوده بافی

تواتر آمد اندر این روایت — که اندر خواب آمد این حکایت

بدو گفتم که ای مجبور کلفت — نباشد عشق را با خواب الفت

ترا سر میخراشد نقل اخبار — مرا دل میشکافد سرّ آثار

رسول و مرگ حاشا زاین تخیّل — حسین و خواب کلّا زاین تعقّل

نصیحت گوش کن گر مرد حالی — خذ العلم من افواه الرّجال

خروج امام علیه السّلام از مدینه

۵۴

بزن بر کوههٔ خنگ نبی زین — که معراج من است از زین زرین

خبر میده هر آنکس را که از ماست — مهیّا کرد عباس آنچه میخواست

برون از خانه با خیل و خدم شد — خداوند حرم سوی حرم شد

چو زد ناقوس عشقش این ترانه — ز زنگ عقل اوّل شد زبانه

جهانی دید پر آشوب و تشویش — اقامت کرد اندر خانهٔ خویش

وداع عشق با عقل نخستین — بد از هجرت بشعبان سال ستّین

سمر شد در همه اطراف عالم — که از یثرب برآمد نقش خاتم

ببطحا رفته و ماوا گرفته — چو حق بر مرکز خود جا گرفته

نموده پای تخت خویش مکّه — زده بر سیم عشق دوست سکّه

نامهٔ کوفیان لئام بحضرت امام همام علیه السّلام

نخستین آمد از کوفی جماعت — عرایض بهر حجّت نی بحاجت

پیاپی پیکشان از راه و بیراه — بحضرت آمدی در گاه و بیگاه

٥٥

فرود آریمش از آن عزت و جاه — کنون از تختش اندازیم در چاه
نوشته دیگری از آنجماعت — نزاری نزد سلطان شفاعت
چه باشد گر بما منت گذاری — کنی بر شیعیانت شهریاری
صبا معماری گلزار کرده — نگارستان چین را خار کرده
جهان گردیده ز استبرق مخلع — قبا از دوش دی دلق مرقع
شاور کرده سرو از ابر آزار — توانگر گشته باغ از لطف دادار
تو ای ریحانهٔ گلزار توحید — مکن ما را ز بوی خویش نومید
بدین منوال بود آن نامه ها کل — که دست ما و دامان تو کل

فرستادن امام بزرگوار علیه السلام حضرت مسلم را بکوفیان بدکردار

محاسب چون حساب نامه برداشت — دوالف از ده هزار افزون عدد داشت
چو از حد شد کتاب قوم گمراه — ز شهر کوفه سوی حجة الله

٥٦

بتابید اندر آنجا نور سرمد — چو در یثرب بخانهٔ سعد احمد
گروهی مردم از اسباط شیعه — بظاهر شیعه و باطن شنیعه
بگرد آگرد آن شه جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بپای مرکب او سر سپردند — غم دوری آن شه بر شمردند
سرودندش که ای میر هنرمند — بخوان تا هرچه داری از خداوند
گشود آن نامه و آنگه بر سرودی — که هان یا قوم اوفوا بالعهود
ابر بوجهلیان اتمام حجت — چو احمد کرد میر با مروت
هیاهوئی میان شهر افتاد — که اینک مسلم آمد بهر ارشاد
چو این بشنید مسلم بی توانی — ز خوف فتنه شد مهمان هانی
حرامی زادگان شوری نمودند — پس از شوری بیکدیگر سرودند
که باید امر سلطان را تمامی — نوشت از بهر آن سلطان شامی
نوشتند و بریدی روسیه زود — سوی آتش روان شد همچنان دود

برجامی

بهر جامی که شهدی بود سم شد — بهر جائی که شادی بود غم شد

بدان مرد ودداور را غلامی — سیه روتر ز شب بد تنگ نامی

عزازیلش چو صیدی بود در دام — پر از مکر و لی بد معقلش نام

بجا سوی روان گردش نهانی — که جویا گردد از مهمان نشانی

ز مهمان و ز مهماندار خانه — خبر بگرفت و کرد آنگه نشانه

برفت و دیده آمد نزد میرش — بیان کرد آنچه بود اندر ضمیرش

سیه رو آتشی در وی بر افروخت — که از یک برق او جان جهان سوخت

تنی چند از جوانان را طلب کرد — روانشان سوی آن پیت الکرب کرد

بمکر و خدعه و تزویر و حیله — بیاوردند آن شیخ قبیله

سر و بینی شکست آن میزبان را — طلب میکرد از او مهمان را

چو دید آنحال را آن میر مکرم — یقینش شد که مجرم بود محرم

بدو گفت ای عدوی رب ذوالمن — که جار الله را داده بدشمن

بچشمش تنگ پهنای جهان شد — خداوند غریبان لامکان شد

براهی رفت پنهان از مردم — که تا مکرها زاره کند گم

در کاشانه بگرفت آرام — خداخانه زنی بد طوعه اش نام

زنی مهمان نواز و با هنر بود — ز مردان جهان مردانه تر بود

ستاده بود بر در آن مه نو — که خورشیدش بسر افکنده پرتو

غریب کوفه با چشم پر اختر — بدان زن گفت کای فرخنده مادر

مرا سوز عطش بربوده از تاب — رسان بر کام خشکم قطره آب

یکی چوبین قدح آب گوارا — بدادش طوعه از روی مدارا

پس آنگه گفت با صد مهربانی — بآیین زنان چونان که دانی

شب است و کوفه پر آشوب و تشویش — روان شو سوی آسایشگه خویش

برون انداخت از خویش از دل — بگفتش نیستم در کوفه منزل

مرا این آشوب و گیر و گیر و غوغا — برای من نموده چرخ بر پا

چو روپوش

٥٩

چو روپوش سیه زین واژگون طاس	بدور انداخت این گردون عکّاس
برای مژده آن بدذات خودسر	روان شد سوی سالار بداختر
نمایان بود بر گردون ستاره	که شد از خانه بردار الأمارة
نهانی گفت آن سه پایگان را	که دریابید گنج شایگان را
چو این بشنید آن سالار بدبخت	ز خوشنودی نمیگنجید در رخت
گروهی را ز گردان انجمن کرد	روانشان سوی خانهٔ شیرزن کرد
بر آن سفرصتان زشت خونخوار	محمّد پور اشعث گشت سالار
چو بشنید آن سوار دشت ناورد	برون از خانه بانگ بارهٔ و مرد
تن روشنتر از خورشید روشن	نهفت اندر مکوکب چرخ جوشن
نهادی خود بر فرق مبارک	چو بر فرق سپهر تاج تبارک
همان هندی پرند آبدارش	که بود از شیر یزدان یادگارش
شه هاشم نسب سر قبایل	ببالای زره گردش حمایل

٦٠

جوابش داد سردار ستم کیش	که ای سالار بدخواه بداندیش
کمان کردی تو ای بدبخت طاغی	که یکتن از رعیّت گشته باغی
بود فرمانده هرکس این جهانبان	بود آموزگارش شیر یزدان
بود عمّ‌زادهٔ سبط پیمبر	نترسد از جهانی پر ز لشکر
اگر ز آهن سپاهی بر تراشی	بپشت پای او ناید خراشی
دگر بار آن امیر کفر بنیاد	گروهی را بامدادش فرستاد
بهم پیوست آن جمع گسسته	درستی یافت آن کار شکسته
هجوم آورد کفر از هر کرانه	نکرد اکراه آن میر یگانه
امیر هاشمی با تیغ خونبار	فکندی خویش در دریای پیکار
یم تیغش چو طغیان بهاری	همی شد موج زن از زهرکاری
چو تیغش در پی دفع خسان شد	دعای سیفیش ورد زبان شد
گرفتی از کمرگاه دلیران	ببام انداختی آن شیر شیران

نشسته کفر بر تخت امارت | که ایمان را خراب آرد عمارت
چو کفرش بود روشن بر تمامی | نکرد او را امیر دین سلامی
خوش آمد گوئی زاو باش کوفه | که بودی در پی زاد و علوفه
بمسلم گفت از روی ملامت | که هان ای مسلما چون شد سلامت
اباکو بنده گفت آن کفر مشوم | که باد امام مسلم بر تو معلوم
اگر گوید سلام و گر نگوید | رهی جز راه جان دادن نپوید
چو دید آن حشمه را با دست بسته | بجانان بسته جان وز خود گسسته
زبان بگشود و کرد آن کفر بنیاد | بناهنجار از آل علی یاد
بگفتش مسلم ای مردود بدکیش | تو خود افزونتری از گفته خویش
زبان بربند و از قتلم مترسان | ببدگوئی دل زارم مرنجان
که ما را کشته گشتن هست عادت | ندارد کس جز از ما این سعادت
بگیر پور حمران بد ستاده | بر آن بدسگال کفر زاده

برای کشتن احسنت و شاباش | نظر کرد انداز رویش چو خفاش
عبید الله گفت ای بی حمیت | ز مسلم کن قبول اکنون وصیت
پس از این گفتگو میر سعادت | روان شد سوی معراج شهادت
ببام قصر شد عمزاده شاه | دهان پر خون و دل پر ناله و آه
چو دید از زندگانی بی وفائی | صبا را گفت ای پیک خدائی
بر از من گو سلطان دین را | خلیفه حق امام راستین را
سفیرت در کف دشمن اسیرست | نفس زن مرغ روحش در صفیرست
بجرم عشقت ای سبط پیمبر | سراپا چاکم از شمشیر و خنجر
برهنه تیغ خود آن بیحیا کرد | سرش را فارغ البال از تن کرد
چو باز روح او جست از نشیمن | بدست شاه مردان کرد مسکن
نگون افکند نیکو پیکرش را | به پیش دشمن آوردی سرش را
عبید الله گفت ای پور حمران | ترا هستم زبون و لرز لرزان

امان از گفتگوهای عیانش — حذر از رمز اسرار نهانش
بهشتم روز بود از ماه قربان — که قربان گشت مسلم بهر جانان

نهضت موکب همایون حسینی از حجاز بعراق و شور افتادن در مخالفان پر نفاق

بآهنگ عراق آن شاه فیروز — برون شد از حجاز اندر همانروز
پسر عم نبی با سوگواری — بیامد نزد شه وقت سواری
بگفتا ایشه منم عبدالله پیر — مکن در پای عقل پیر زنجیر
تو ترک این سفر میکن خدا را — مسوزان در فراق خویش ما را
توئی فرمانده از مه تا بماهی — تهی از خود مکن اورنگ شاهی
شنیدم از رسول آنشاه رحمت — که گردی کشته از شمشیر امت
بدو سر بسته گفت آن اشرف ناس — مکن منعم ز رفتن یا بن عباس
منم مأمور و مأمور است معذور — ره نزدیک را بر من مکن دور

بچشم خویش دیدیم ای شه داد — که مسلم کشته شد از تیغ بیداد
بصد خواری سرش از تن بریدند — تنش با خاک و خون در میکشیدند
چو شد از قتل مسلم شه خبردار — بیاران گفت این است اول کار
گذشت از مسلم و باقی است بر من — وفای عهد تا روز معین
بگریدند زاین غم شاه و لشکر — بپا کردند رستاخیز محشر
گروهی زاین خبر از قوم اعراب — برون رفتند از آن جمع اصحاب
پسند عشق نبود حیله بازی — حقیقت خواهد اندر ترک و تازی
بشد آن شاه با حال مکدر — از آن منزل بمنزلگاه دیگر
همی رفتند با هم لشکر و شاه — فرزدق گشت پیدا اندر آنراه
شرفیاب حضور شاه گردید — ز حال شاه و رنج راه پرسید
پس آنگه گفت ای شاه مظفر — مکن از کوفیان یک حرف باور
که ایشان جمله از نطفه دروغند — نفاق اندوز و شمع بیفروغند

بزرگ است آنخدای بی ندیدم	بزرگی را بکس جز او ندیدم

رسیدن حرّ بن یزید بخدمت آن سلطان فرید علیه سلام الله الملک المجید

جهت چبود که بردی بی محابا	در اینجا نام آن نخل ای دارا
بگفتا شه که من در این بیابان	ببردم روزگاری را بپایان
ندیدم اندر اینجا باغ و نخلی	نه دهقانش بُدی نه خرج و دخلی
کنون می بینم ای شه نخل بسیار	که گشته اندر این صحرا نمودار
بفرمود آنشه گردون پناهی	که نخلستان نباشد این سیاهی
سنان جان ستان و گوش اسبان	نمودار است اندر این بیابان
برون آمد سواری زان سپاهی	همی تازید سوی آن سپاهی
سپاهی را معین کرد و معلوم	بیامد نزد آن سلطان مظلوم
بگفتا ای شه بود این حُرّ سردار	هزارش مرد جنگی هست درکار

بفرمودش شه آزاد مردان	که بر مرگ تو مادر باد گریان
مرا خواندید با چندین کرامت	بسوی خویشتن بهر امامت
کتابتها بسوی من روانه	نمودید ای گروه از هر کرانه
کنون کاشکسته بینم عهد و پیمان	شوم بر جای خویش زاین بیابان
پس آن آزاد مرد نیک انجام	بدان سالار دین و قطب اسلام
بگفتا ای مظهر خلاق ذوالمنّ	علی را جان نبی را چشم روشن
چو عهدی کرده ام با آنجماعت	گرفته دامن من دست بیعت
در این ره گر شوی راهی تو طالب	که نه در کوفه آئی نه به یثرب
شوم معذور نزد میر گمراه	که از شهر شما بر تافت رخ شاه
بپایان شد چو این گفت و شنودها	بدین سان بسته شد عهد و گروها
براهی رفت حُرّ دلشاد و خوشنود	صراط المستقیم از راه مقصود
چو یکچند راه پیمود آنشه راه	دوباره حُرّ نمایان شد بناگاه

ورود سرور اولیا بزمین کربلاء

نوای وصل چون بشنید ناگاه — بدشت کربلا افراشت خرگاه
زاسب آمد فرود آن سرور دین — بیاران گفت آخر منزلست این
من این وادی شمارا سد عشقست — نه سد عشق خود سرحد عشقست
فزون باشد مقام قرب داور — مقامی نیست زاینجا فخروشر
بیار انداز عشق آن پاکبازان — بیفکندند بار عشق آسان
وزانسو خسرو لشکر در مقابل — در آن خونخوار وادی کرده منزل

خبر یافتن عبید الله زیاد از ورود امام علیه السلام بکربلاء

خبر بردند سوی کفر مطلق — که در دشت بلا زد شاه بیرق
چو این بشنید آن بدتر ز نمرود — سران کوفه را احضار فرمود
به پیر پیروان کفر و طغیان — عمر آن کافر بدتر ز شیطان
بگفتا اینک شهنشاه حجازی — سوی ما شد بقصد ترکتازی

کنون رو کن بما فرمان ری را — نه بینی هیچ تابستان دی را
ز بیم عزل آن ابلیس آیت — بقتل شاه دین افراشت رایت

روانه شدن عمر سعد بکربلاء

برون شد بهر جنگ آن پر بیاپیر — بصحرا موج زن شد نیزه و تیر
ابا آن لشکر خونخوار جرار — همی تازید تا دشت بلا بار
فغان از عشق و شورانگیزی عشق — زخون شد جمله رنگ آمیزی عشق
جهانی پر کند از جند شیطان — که یک تن را کند آماج پیکان
یکی لشکر کشد از کوفه تا شام — که تا گیرد ز روشن را کند شام
یکی سر بر فراز نیزه سازد — که با معشوق جانی عشق بازد
مرا سودای این عشق هنرور — زده آتش ز خود همچون سمندر
برون آورده دست مرد افکن — خرد را کرده چون سنگ فلاخن
نه دستی و پای آن دارم که هر دم — پی آن عقل دور افتاده گردم

چو بشنید این سخن آن پر بدکیش | نوشتا ز بهر آن میر بداندیش
که گفتگوی من با شاه مظلوم | چنین بوده است تا بر تو معلوم
که فرماید مرا سبط پیمبر | نخواهم بود در این شهر و کشور
شوم سوی وطن یا سرحد روم | روم بیرون از این مرز و از این بوم
گذشته شد زما بر ما عیان است | فلاح ما صلاح امتان است
چو خواند آن نامه آن کفر سیه فام | بچشمش روز روشن گشت چون شام
پس آنگه گفت با یاران محفل | که کارم زین کتابت گشت مشکل
کتاب ناصح و مشفق چنین است | مرا مقصود اصلی خود نه این است

روان شدن شمر بکربلا

ز جا برخاست شمر آن دشمن آل | بدو گفتا که ای میر عدو مال
مرا سردار کن از بهر این جنگ | که پهنای جهان را میکنم تنگ
بدشمن آنچه خواهی میکنم من | نه بدهم فرصتی ز بهر دشمن

مرا مقصود بود اصلاح این کار | تو مانع گشتی ای مردود دادار
اساس قتل فرزند پیمبر | تو بر پا کردی ای شمر ستمگر
تو می پنداشتی کز بهر این کار | شوی خود بر سپاه کوفه سردار
معاذ الله که باشی میر لشکر | که خود جنگ آورم با حی داور
چو باشد عاقبت منزلگهم نار | مرا خوشتر بود النار لا العار
برو سرکرده رجالکان باش | امیر از خدا آوارگان باش
چو سرداری عمر را شد مسلم | فرو کوبید طبل جنگ آن دم
ز جا شد کنده آن دریای لشکر | هجوم آور سوی سبط پیمبر
چو دید آن حال آن سلطان ابرار | برادر را بگفتا ای میر هشیار
بگو این قوم دون را کاین چه حال است | پسین گاه است نی گاه قتال است
یک امشب استان از اینجماعت | برای من از این پیکار مهلت

مهلت خواستن امام شب عاشورا

بهلت جملگی استاده گشتند | بفرد جنگ را آماده گشتند

مرخص فرمودن امام علیه السلام یاران را در همان شب

پس از این گفتگو آن شاه ذیجود | یکی نو خطبه انشاد فرمود

ز بعد حمد یکتای جهاندار | سرودی نعت شاهنشاه مختار

چو حمد حق و نعت مصطفی کرد | پس آنگه رخ با خوان صفا کرد

که نبود در جهانم جاه و رغبت | نمودم از تمامی حل بیعت

نباشد اندر این میدان غنیمت | بود جاتان غنیمت در هزیمت

شب است و تار و حق ستار در دور | روید ایندم که تا باشید منصور

گر بیند اشتر این شام سیه را | بدین سان ناقه پیمایید ره را

مرا خواهند و دیگر کس نخواهند | سر موئی ز جسم کس نکاهند

همی بینم که شاه شهر عشقم | تن اندر ماریه سر در دمشقم

مر آن دلدادگان با چشم نمناک | بدو گفتند کای مصداق لولاک

چه باشد جان که هر جنبنده دارد | شهادت مرد را ارزنده دارد

براهت جان دهیم از رای صافی | نخواهیم از خداوند تلافی

که تا حق نبی آن شاه لولاک | ادا کرده بحقت ای شه پاک

ترخیص امام همام علیه السلام اهلبیت کرام و اصحاب عظام را و پاسخ ایشان امام را

چو این بشنید آن عشق نخستین | با خوان صفا فرمود تحسین

پس آنگه گفت با عباس آن شاه | که ای فرزند دلبند ید الله

بیا بردار با خود این حرم را | ببر زین ورطه بیرون خیل غم را

پرستاری نما از خواهرانت | ز خواهر زادگان و همرهانت

بزرگی کن بر ایشان اندر این کار | مرا بگذار با این قوم خونخوار

بگفتا ای بهترین فرزند آدم | شه خاتم نشان از نقش خاتم

۷۳

که باشم زنده در دنیای فانی / سیه رو باد عیش و زندگانی

پس از عباس آل حیدر پاک / همین گفتند با آن عشق چالاک

دگر ز اصحاب شاه عشق پرور / سخن راندند یک از یک نکوتر

همه بر یک سخن کاندر ره عشق / بخون غلطند در پای شه عشق

در آن شب شاه و لشکر جمله با هم / عبادت را کمر بستند محکم

آغاز شروع بوقایع روز عاشورا

چو زد بهرام خون آشام خونریز / بر این سرکش سمند دهر مهمیز

سواری شد عیان زرّینه جوشن / جهان از پرتوش گردید روشن

نوازد نای جیش کفر مطلق / وز آن سو عشق زد کوس انا الحق

بپا شد خسرو بی‌مثل و مانند / بفرمودی که ای خیل خداوند

نشینید این زمان بر پشت باره / شوید ایندم سوی جیش سواره

مر آن دلداد کان از عبد و مولا / شدند آماده پیکار اعدا

۷۴

بهر دوری زدوران زمانه / نشانی باشد از حق یگانه

منم آن مظهر خلاق یکتا / که از من سرّ وحدت شد هویدا

امیرم بر همه عالم تمامی / نباشد در جهان جز من امامی

منم شیرازهٔ اوراق هستی / منم فرمانده بالا و پستی

قضا بی امر من قدرت ندارد / که بر لوح قدر نقشی نگارد

نبی را قلب و چشم روشنستم / که شرعش را تن چون جوشنستم

علی را روح و زهرا را جگربند / زما شد هر که با ما کرد پیوند

همه ای کوفیان دانید یکسر / که جز من نیست فرزند پیمبر

خدیو عشق و شاه مشرقینم / سرور سینهٔ زهرا حسینم

چه بود آندم عوض تا اندر اول کار / که خونم شد مباح ایندم بناچار

همه آن وعظ و آن گفتار و تهدید / ابر سفیانیان سودی نبخشید

آغاز وقوع جنگ

شکست آمد مرا زان آهنین چنگ | گمان کردم که خود ترسیده از جنگ
بدو گفتم امیرا این چه حال است | بگفتا اینجا نه جای این مقال است
که خود می بینم از این چشم روشن | وجود جنّت و دوزخ معیّن
در انداز ندم از پیکر در آذر | بجز جنّت نخواهم چیز دیگر
چو عشقش کرد غارت از تن آن دل | نمودش پاک از آلایش گل
ربودش نا گهان از آن میانه | بزد بر رخش همّت تازیانه
روان شد سوی چیش رحمت حق | بحق پیوست و با حق گشت ملحق
اَتَیْنٰا تٰائِبًا لِلّٰه پناهش | رجالٌ صَدَّقوا آمد گواهش
بگفتا ای شه منم آن عبد گمراه | که بگرفتم سر راهت بأکراه
دل غلداد کان عشق یزدان | شکستم من بنادانی و طغیان
ندانستم که این قوم ستمکار | بود مقصودشان پیکار دادار
خطایم بخش ای شاه عدو بند | گنه از بنده و عفو از خداوند

دلیر عاشق دل داده از کف | چو شیر خشمگین زد خویش بر صف
شد آن سرگرم جام عشق داد آک | ز خود بیگانه غرق بحر بیباک
سر و دست از یلان بگرفت تیغش | نبود از کین کشی یکدم دریغش
شد از شمشیر آن شیر دژ آهنگ | زمین بهنه بر نام آوران تنگ
برآمد از سپاه کوفه فریاد | ز مرد افکن تمیمی مرد آزاد
بدند آگاه کان میر یگانه | سر اندازد چو گیرد تازیانه
کنون هندی بر ندش هست در کار | نه صف ماند نه لشکر نه سپهدار
سران قوم از جان دل بریدند | گریزان چون گراز از وی رمیدند
چو تندر نعره زد سردار بد بخت | که ای سنگین دلان آهنین رخت
زنید اینک دم که تا تنگ آیدش کار | ...
بدورش حلقه همچون خطّ پرگار | شش خشند از شمشیر و خنجر
چنین کردند آن قوم ستمگر | فکندند اسب دلاور را ز رفتار
حسود عشق در آن رزم و پیکار |

بمیدان شتافتن و شهادت یافتن بریر بن خضیر رحمة الله علیه

چو شد آن شیرهٔ شور محبت	برون از این جهان پر زمحنت
بریر بن خضیر آن خضر پیمان	سکندرسان روان شد سوی حیوان
سمند افکند در ظلمات پیکار	دلیلش گشت شمشیر گهربار
به تیغ تیز آن پرشور بی‌باک	گروهی را فکند از باره بر خاک
زگرز و نیزه و شمشیر دشمن	شکستش مغفر و بدرید جوشن
تنش در جنبش آمد جان سرباز	سلام آورد بر سلطان سرباز
گذشت از خویش و این عیش گذر	گرفت از دست خواجه خضر ساغر

جنگجوئی وهب و سربازی او در میدان عشق و طلب تغمده الله فی بحار رحمة الرب

پس از او نوجوان نومسلمان	وهب آن شیر کلبی شد بمیدان

شوم راضی بانکه اندر این راه	شوی مپسر بخاک پای آن شاه
اطاعت کرد مادر را دوباره	سوی میدان کین افکند باره
عروس از شور و غوغا گشت شیدا	گرفتش دامن و گفت ای دلارا
چو کردی سرخ رو پیش پیمبر	فراموشم مکن فردای محشر
بمیدان اندر آمد شیر کلبی	نبرد آورد با کفار حربی
زخود بگذشته بودی گرم پیکار	که تا که دست و تیغش شد ازکار
مشبک شد تن آن تازه ایمان	نگون آمد ز زین بر خاک میدان
سرش ببریده شد آن قوم بیدین	سوی مادر فکندند از ره کین
عجوز آن سر گرفت و گشت مسرور	که مادر گشت راضی زین چنین پور
فکند آن سر دوباره سوی میدان	که این سر داده‌ام در راه جانان
دوباره بر نگردد در بر من	چه میشد گر فدا میشد سر من
رگ عشقش بجنبید از حمایت	نمود آهنگ جنگ آن جماعت

مبارزت و شهادت عمرو بن قرظهٔ انصاری

[illegible]

کهن پیری که بود از عشق برنا / عنان پیچید سوی رزم اعدا

بُدی نام شریفش مسلم آن شیر / خداوند سنان بودی و شمشیر

ز تیغ و نیزه آن شیر شکاری / گروهی کشت و جمعی شد فراری

سری چند از سران قوم بربود / تنش از تیغ کین گردید نابود

توانائی شد از پیر هنرور / ز اسب افتاد جسم آن دلاور

ببالین آمدش سرمایهٔ عشق / که بدرود آورد از دایهٔ عشق

تلطف کرد و خاک از چهره اش سُفت / ترحم کرد و با مسلم چنین گفت

وَمِنهُم مَن قَضی شد پیش یارش / وَمِنهُم مُنتَظِر در انتظارش

حبیب عشق حق پور مظاهر / که بود اندر رکاب شاه حاضر

بمسلم گفت کای محبوب جانی / ز پی باشم ترا من بی توانی

اگر بودم درنگی اندرین راه / همی گفتم وصیت کن بدلخواه

باواز ضعیف آن زندهٔ عشق / وصیت کرد با آن بندهٔ عشق

... چو طوق بندگی بودش بگردن / نماز آورد شاه انس و جان را ... [illegible]

بهر کامی که بودی گرم پیکار / بگوش جان رسیدش صوت دادار

شدش برخی آن شاه دلجو جان / کمال جود باشد بذل موجود

شهادت جوانمرد آزاده جون غلام امام علیه السلام

چو شد عمرو آن یل مشکین کلاله / بنام جون پر شد این پیاله

غلامی داشت بر در خواجهٔ عشق / سواد رویش از دیباچهٔ عشق

چو دید آن سود و آنسود از یاران / که تن دادند و بردند از عوض جان

بدانستی ز رزم عاشقانه / که این داد و ستد باشد بهانه

بود مقصود عشق لایزالی / کرم بر عاشقان لاابالی

رکاب شه گرفت آن پیر اسود / پس آنگه گفت کای شاه مسدد

نظر بر خدمت و اخلاص من کن / از این انعام بخششی خاص من کن

شهش فرمود کای عبد وفادار / تو آزادی از این میدان پیکار

تو تابع آمدی ما را براحت / میفکن خویش را در رنج و زحمت

[illegible]

حسب خدمت لسبکم نام جونم	غلام عشق و خواجهٔ هر دو کونم
چو شام عشق باشم در ره عشق	نه بشناسد مرا کس جز شه عشق
ز بیشهٔ عشق باشم آن سیه شیر	که ناخن باشدم در جنگ شمشیر
سیه شد روز آنقوم سیه کا	ز هندی تیغ آن محبوب دادا
تنی چند از گروه فتنه انگیز	فکند از نیزه اندر آتش تیز
تنش خسته شد و جانش گشت زنده	به بیشهٔ خاک شد شیر شمنده
وداع عشق گفته جمع یاران	بخفت اندر قطار هم قطاران
شنیدم از خداوندان اخبار	پس از هنگامه و بگذشتن کار
گروهی بیشمار از دشمن و دوست	گذر کردند بر شیر سیه پوست
تنش دیدند همچون نقرهٔ پاک	چو ماه افتاده از افلاک بر خاک
بتن خوشیده خونش همچو عنبر	شده بویش چو بوی مشک اذفر
بود این کار کار عشق بی باک	که خاکی را برد بر عالم پاک

مقاتله عمرو بن خالد و شهادت او رحمة الله علیه

شهادت سعد بن حنظله رضوان الله علیه

چو سعد حنظله آن شیر شامی	که بود از عاشقان عشق نامی
بزد از پردهٔ دل سخت فریاد	بگفتا ای کافران اهرمن زاد
چسان بینید در فردای محشر	بقتل سبط رخسار پیمبر
نباشد مر شما را دادخواهی	نه غیر از آتش سوزان پناهی
اگر کافر دلان با فضیحت	نکردی سود آن وعظ و نصیحت
بگفت ای شه بر شدم مشتاقان	مرخص کن که باشم نزد ایشان
چو رخصت یافت شهر جنگ آن شیر	درخشان در کفش خشنده شمشیر
سمند افکند در میدان هیجا	یکی غوغای سختی کرد برپا
تنی چند از یلان کوفه افکند	چنان باید کند مرد هنرمند
بناگه مرغ روح آن هنرور	سوی فردوس از میدان بزد پر
بخاصان حریم حضرت رب	شهید عشق یزدان شد مقرب

بنماز ایستادن امام همام با اصحاب کرام علیهم السلام

حبیب بن مظاهر چون شنید این	بگفتا ای مشرک خونخوار بد دین
نماز تو بنزد حق قبول است	ولی باطل ز فرزند رسول است
حوالت کرد تیغی بر سر او	که انداز د بمیدان پیکر او
سر تیغش بیامد بر سر اسب	نگون کردید در دم پیکر اسب
بخاک افتاد در دم آن منافق	ربودندش ز جنگ پیر عاشق
بطاهر مهلتی شد بهر آن شاه	جهانی کرد پر از ذکر الله
جماعت را همه آماده کشتند	بروی قبله خود استاده گشتند

ایستادن زهیر و سعد در پیش روی آن بزرگوار هنگام نماز

زهیر و سعد را آن شاه عشاق	بگفتا ای یاوران سخت مشتاق
به پیش روی من استاده باشید	باهنگ عدو آماده باشید
خدارا تا بجا آرم نمازش	نهم سر بر جناب بی نیازش

مبارزت حبیب بن مظاهر

حبیب از شاه اذن جنگ اعدا	گرفت و شد سوی میدان هیجا
به این اخلاص آن پیر هنرمند	چه خواهد کرد در راه خداوند
نشست از پشت زین آن عاشق پیر	نه باک از نیزه اش بودی نه از تیر
رجز خواند و نسب فرمود آنگاه	مبارز خواست از آن قوم گمراه
چنان رزمی نمود آن پیر هشیار	که بر نام آوران تنگ آمدی کار
سر شمشیر آن پیر جوانمرد	همی مرد از سر مرکب جدا کرد
به تیغ تیز در آن رزم و پیکار	فکند از آن جماعت جمع بسیار
بیاری کردن فرزند حیدر	نکو کردی ادا حق پیمبر
بپایان برد خود عهد و وفا را	بجا آوردی حق مصطفی را
چو از دوران آن شه او بجا بود	تو گفتی خاتم عهد و وفا بود
حبیب از جنگ دشمن گشت خسته	ز تیغ کین شدی در هم شکسته
چو دست و تیغ او افتاد از کار	فتاد از اسب آن پیر وفادار

٨٥

بدانستی که آن سلطان عالم
برون شد شیر زخمی از کمینگاه
بکشت و کشته شد آن پاک طینت

گذشته زاین جهان محنت و غم
نبرد آورد با آن قوم گمراه
بشد همراه یاران سوی جنت

شهادت یحیی بن سلیم رحمة الله علیه

چو یحیی بن سلیم آن شیر هیجا
اجازت یافت بهر جنگ اعدا

رجزخوان گشت آن شیر هنرمند
بکشتا ای قوم غافل از خداوند

زهندی تیغ خود ای قوم خونخوار
نمایم روز روشن چون شب تار

چو حق را یاورم ای قوم بیدین
نمیترسم ز مرگ اندر صف کین

که من خود بندهٔ مولای عشقم
چو یحیی زندهٔ احیای عشقم

رجز خواند و مبارز خواست آن شیر
مبارزها نگون کرد او بشمشیر

تنش شد خسته از شمشیر و خنجر
رسید آن شه روان نزدش پیمبر

شهادت قرهٔ غفاری رحمة الله علیه

٨٦

شهادت هلال بن نافع علیه رحمة الله تعالی

هلال نافع آن میر سرافراز
که تیرانداز بود و کینه پرداز

یکی تیری نهاد اندر کمانش
فرستادی بسوی دشمنانش

بکفتا ای قوم دور از ملت و کیش
منم بدخواه هر زشت بداندیش

ترکش هر چه بودش تیر پران
شهاب آسا نمودی رجم شیطان

زتیغ بیدریغ آن شیر بی باک
گروهی را فکند از باره بر خاک

هلال ماه عمرش شد بپایان
شتاب آورده شد نزد رفیقان

شهادت جابر بن عروة رحمة الله

برآمد جابر بن عروة آن شیر
ز صف اندر کفش رخشنده شمشیر

ز اصحاب نبی بود آن هنرمند
بهر جنگی ظفرجوی و عدو بند

چو یاور بوده در بدر و حنینش
فدا گردید از بهر حسینش

بکشت از قوم بیدین شصت کس را
بخون غلطید و ببریدی نفس را

گرفتا ز قوم دون خون پدر را	براه شاه داد آنگاه سر را
سر فرزند چون مادر بدیدی	سپند آسا ز جای خود جهیدی
ز خرگه شد برون با چوب دستی	سوی میدان روان چون پیل مستی
بگفتا من عجوز شاه عشقم	همانا پایمال راه عشقم
بدین پیری و ضعف ای قوم تیدین	حمایت خواهم از فرزند یس
دو تن با ضرب چوب آن پیر در هم	فرستاد آنزمان سوی جهنم
شه عشاق گفتا آن پیرزن را	که راضی کردی از خود ذو المنن را
جهاد کافران از بهر زن نیست	زنان را هیچ این رنج و محن نیست
بجای خود عجوز دیده پر خون	همی شد ناله زن با قلب محزون

شهادت جناده رحمه الله

چو بگذشت آن جوان در یاری شاه	جناده از دل تفتیده زد آه
بگفت ای شه مرا هنگام جنگ است	مرخص کن که اندر وقت تنگ است

شهادت شوذب غلام عابس

غلامی داشت عابس نیک فرجام	سلیمی مردانه بود و شوذبش نام
بگفتش ای دلارام دل فروز	چه خواهی کرد ای شوذب در این روز
جوابش گفت کاری هست دیگر	بجز یاری فرزند پیمبر
بگفتش عابس ای عبد وفادار	یقینم بود امروز از تو این کار
سلامی داد شوذب شاه دین را	بپا را سید آنکه رزم و کین را
گرفت آن پهلوان مرد سیه فام	به تیغ تیز از نام آوران کام
فدائی گشت شاه انس و جان را	عوض بگرفت گلزار جنان را
چو شوذب خود روان شد سوی بالا	شهادت را شدی نوبت بمولا

شهادت عابس رضوان الله علیه

برون شد شیر مرد لا ابالی	که بود از عشق پر و ز خویش خالی
برزم شیر مردان یافته کام	سر جنگ آوران و عابسش نام

بتازید آنزمان بر قلب لشکر | همی افکند سرها را ز پیکر
ز غوغای جهاد شاکری مرد | بر آورد از نهاد کوفیان گرد
بگردا گرد وی کینه پرداز | شدند آن شیردلها سنگ انداز
چو دید آن حال آن مرد دلاور | زره برکند و دور انداخت مغفر
که رخشا آهن از بهر چه کارم | چو پیکان گیرد از تن دست یارم
بدین رنج و بدین زحمت ز هوار | در افشاندی تن مرد هشیوار
بنزد شاه مردان شد مکانش | بکف روح روان بد ارمغانش

شهادت دو تن از اعراب غفاری

مبارز شد دو تن از بهر یاری | که بودند آن دو از اعراب غفاری
به پیش روی عشق عالم افروز | کشیدند از جگر آهی جگرسوز
بگریدند همچون ابر آزار | بنالیدند چون مرغان گلزار
بدیشان گفت سلطان دو عالم | چه گریاید شما را اندرین دم

بمانی اندر این پیکار تنها
برفته از کفت سرها و تنها
شدند اکنون روانه سوی میدان
بکشتندی همی از قوم عدوان
ز تیغ قوم کافر کشته گشتند

بدور شه زجور چرخ اطلس | نماند الا بنی هاشم دگر کس

در بیان شهادت شاهزاده آزاده حضرت علی بن الحسین اکبر سلام الله علیه

چو کشتند شیران حجازی | علی را شد هوای تیغ بازی
ز صف آمد برون آنشاه صفدر | ستاده در بر سالار محشر
ستاره ریختا ز نرگس بخورشید | هلال آسا رکاب شاه بوسید
بگفتا ای بهترین فرزند آدم | جلال کبریائی در تو مدغم
تمنا دارم ای سلطان پیروز | که آل الله را باشم قلاوز
بدان شهزاده شاه روز محشر | چنین فرمود کای شبه پیمبر
برو بدرود کن اهل حرم را | که بینی روی سلطان قدم را
چو رخصت یافت از آنشاه ذیجود | روان شد سوی خرگه بهر بدرود
پی بدرود آن تمثال ذوالمنن | برون آمد ز خرگه شصت و شش زن

بمعراج شهادت شد شتابان
سوی میدان کین شد اکبر

91

بخلق و خلق زرفشار و کرد ا / بدین نور رسته همچون شاه مختار

بهر زاین قوم فیض و رحمت را / فرو بفرست غیظ و نقمت را

چو تابان گشت نور روش ازدو / مخالف را روان کردید پرشور

کمان کردند قوم کینه پرور / که باشد این مجاهد خود پیمبر

برای نصرت فرزند بیکس / شده میدانی از گردون اطلس

بغوغای پرستاران ابلیس / که باشد کار آن افسون و تلبیس

منم زاین اهلبیت برگزیده / شه عشق آفرین را نوردیده

بگفت و برکشید آن تیغ از دو / برآورد از نهاد دشمنان دود

گروهی را به تیغ آن شیر یزدان / همی جا داد در آتش ز میدان

ز رزم قوم دون گردید خسته / روان شد سوی شاه دل شکسته

بگفت ای داور بالا و پستی / که چون حق باشی اندر ملک هستی

شد از سوز عطش و ز ثقل آهن / توانائی ز جان و طاقت از تن

چو از شهباز قدرت شد پر و بال
ابر بال عقاب آورد چنگال

92

بگفت ای مرکب سلطان محمود / مرا پیغمبر نزد شاه ذی جود

فرس را شد از این حالت فراست / نگرد از شهسوار خود حراست

سوی لشکر که دشمن شد بی تفت / ندانستم که را برد و کجا رفت

همی دانم که جسم جان جانان / مقطع گشت چون آیات قرآن

چو رفت از دست شاه عشق دلبند / روان شد از پی گمگشته فرزند

صف دشمن دریدی از چپ و راست / نوای الحذر از نینوا خاست

عقابی دید ناگه پرشکسته / علی افتاده زین از هم گسسته

سری بی افسر و فرقی دریده / بجانان بسته جان و ز خود بریده

فرود آمد ز زین آن با جلالت / چو پیغمبر ز معراج رسالت

توانائی شدش از تن ز سر هوش / گرفت آن پیکر خونین در آغوش

چو دید آن سرخ روی بهنه کین / پدر را گفت کای نقش نخستین

شدم سیراب از دست خداوند / فراتت را نیاشامم آرزومند

چنان در صیحه لیلای جگرخون | که عقل ما سوی گردید مجنون
هنوزم بود دل زین ماجرا کم | که از سوک دگر شد در ملا غم

شهادت شاهزاده قاسم سلام الله علیه

یکی در یتیم از رشتهٔ عشق | برآمد تا که گردد کشتهٔ عشق
بچرخ دلبری بدر اولین ماه | بملک عشقبازش دومین شاه
جهان نادیده و نایافته کام | فرشتهٔ عشق بود و قاسمش نام
بعم گفت ای شه دین حیدر جنگ | مرا دل کشته از جور جهان تنگ
شدستم از جفا و جور دشمن | فراخای جهان چون چشم سوزن
بده فرمانم ای سلطان سرمد | که گردم همرکاب شبه احمد
بدو فرمود با چشم پر اختر | چو باشی یادگارم از برادر
مشو راضی تو ای شمشاد قامت | که از مرگت عیان بینم قیامت
بعجز و لابه و نیکو بیانی | یتیم آسا بصد شیرین زبانی

دران هنگامه و غوغای پیکار | عمر نامی ز لشکر شد پدیدار
بکف بودش یکی برنده شمشیر | شتابان شد سوی آن نوجوان
بخسف آورد ماه منجلی را | بکشت آخر عمر سبط علی را
فتاد از زین امیر هاشمی زاد | برد از پردهٔ دل سخت فریاد
که ای فریادرس فریاد من رس | فدایت گردم ای عم داد من رس
صف دشمن درید آن شاه ذوالمن | برید آن بدسیر را دست از تن
ز زین آمد کنون آن کفر مطلق | ز دست حق جدا دستش ز مرفق
مدد میخواست از آن قوم گمراه | که برهانیدم از دست یدالله
گروهی پیش راز هر کناره | باستخلاص او جستند چاره
دران هنگامه شد با خاک یکسان | تن قاسم بزیر سم اسبان
همی گوید حمید ابن مسلم | چو افتاد از هوا آن گرد مظلم
شه عشاق را دیدم پیاده | ببالین یتیم خود ستاده

بکشتند از کرده کینه بنیاد | چنان تا دست و تیغ از کار افتاد
دو پور نوجوان زاده ز زهرا | ربود از خاک میدان همچنانها
چو مادر دید نعش آن دو فرزند | بگفتا از شما راضی خداوند

شهادت برادران حضرت عباس علیهم السلام

چو عباس علی آن شیر یزدان | بدید آن حال و آن پیکار و میدان
باخوانی که بودندش ز مادر | که بد عبدالله و عثمان و جعفر
بفرمود آن شه حیدر شمایل | که ای اخوان میران قبایل
نمی‌بینید کاین مصداق طه | شده بی یار و بی یار و تنها
شمارا نیست در این دار فانی | نه فرزند و نه زن نه خانمانی
همانا سرخ روئی نزد داور | به از دنیا و ما فیها است یکسر
پس از اندرز آن سالار هیجا | تکاور بر جهانیدند از جا
نخستین رفت عبدالله بمیدان | نبردی کرد همچون شیر یزدان

بجنبش شد بنزد میر طیار | بزد پا تا بر سلطان کرار
چو عبدالله و جعفر از میدان | سوی باغ جنان بردند شادان
بشد عثمان سوی میدان پیکار | بکشتا ز دشمنان مردان بسیار
چو اخوان دگر آن شیر یزدان | روان فرمود جمعی سوی نیران
همی بست و همی کشت و همی خست | همی افکند از کوفی سر و دست
گرفتا ز دشمنان کین برادر | از آن پس داد در راه خدا سر
شه آزاد از باره شبل شیر یزدان | بشد اندر دم بنزد باب و اخوان
چو عباس آن سپهسالار عشاق | بدید آن عهد و آن پیمان و میثاق
ز اخوان شد در اندم سخت خوشنود | همی گفتا آرزوی من همین بود
که پیش روی این سلطان بی یار | ابا اعدای خود سازند پیکار
ابا روی نکو این نازنینان | شدند اندر بر شاه رسولان
دگر ز اخوان شه هر کس که بودی | بمشای جهاد از شه نمودی

شهادت اولاد حضرت عقیل سلام الله علیهم

برای نصرت سلطان ملت | برادرزاده کان شیر یزدان
روان گشتند سوی میدان

پلنگی بچه کان شیراوژن — چو مسلم رزم ساز و مردافکن

نهنگ آسا بدان دریای آهن — زدندی خویشتن بر قلب دشمن

برایشان شد هجوم آور زکفار — دران غوغا ز لشکر جمع بسیار

همی کشتند تا خود کشته گشتند — بخاک و خون همه آغشته گشتند

بردند از جهان خوش نیکنامی — شدند اندر بر عمّ گرامی

کسی باقی برای شاه بی یار — نماند آنجا بجز عباس سالار

رزم آزمائی و شهادت امیر گردون اساس حضرت ابی الفضل العبّاس سلام الله علیه

سوی خرگاه شد سالار با شاه — که بدرود آورد با لشکر آه

پس از بدرود اطفال جگرریش — طلب کردند آب از ساقی خویش

جواب ساقی آن لب تشنگان را — ندانم چون بدارم آن زبان را

همیدانم که آن لب تشنه میر آب — بداد آن کودکان را وعدهٔ آب

بیاد تشنگان وادی غم — فراتش در نظر شد بحری از سم

بخود میگفت تا شد زادب دور — که من سیراب و شه از آب مهجور

یکی خشکیده مشکی داشت با خویش — در آب افکند با امید و تشویش

زجور چرخ بدرفتار کجرو — ز اشک چشم مشکش گشت مملو

چو عزم خیمه کرد آن میر صفدر — نهنگ آسا شناور شد بکاور

بسر سودای وصل عشق می یافت — عنان عشق سوی عشق می تافت

گروهی جنگجو ز آن قوم گمراه — سره بر گرفتندش بناگاه

چو دید از آن جماعت خود نمائی — فراز آورد آن دست خدائی

رها شد خیزرانی مارش از کف — زهم بگسسته شد آن آهنین صف

بطعن نیزه اش هشتاد تن مرد — بدوزخ سرنگون از پشت زین کرد

هوای وصل و حفظ آب و پیکار — ندادا ورا مجال رزم کفار

یکی برگشته از دین در کمین شد — بقصد قتل آن سالار دین شد

از آن ضربت ز زین گردید غلطان | بروی خاک میر عشقبازان
خروشان گفت شبل شیر داور | علام خویش دریاب ای برادر
سلیل رحمت معبود دادار | شنید از دشت کین آواز سالار
صف دشمن دریدی همچو کرباس | رسید آنگاه بر بالین عباس
بدامان برگرفت آنگه سرش را | همی بوسید خونین پیکرش را
برآورد از دل تفتیده آهی | که سوزانید از مه تا بماهی
بگفتش کای سپهدار قبیله | ز مرگت مرمرا گم گشت حیله
شکستی پشتم ای شمشاد قامت | نمی‌یابد درستی تا قیامت
دریغ از بازوی زور آزمایت | دریغ از پنجهٔ خیبر گشایت
دریغ از اهلبیت بی پناهم | دریغ از یاور و میر سپاهم
دریغ از باغبان نخل امید | دریغ از آبیار باغ توحید
نظر بگشود چون فرزند حیدر | بتمثال خدای فرد داور

بیاوردند آن شیرین زبان را | که قربانی شود شاه زمان را
نشاند آن مظهر خلاق ذوالمن | گل پژمردهٔ خود روی دامن
سرش بنهاد بر بازو که رویش | ببوسد وارهد از آرزویش
لب و رخساره‌اش دید آنشه فرد | شده از تشنگی چون کهربا زرد
نه مادر شیر بودش نه پدر آب | نبود آن طفل را از تشنگی تاب
همی بوسید روی چون گل او | همی بوئید مشکین سنبل او
بناگه حرمله آن شوم گمراه | بدید آن ماه در آغوش آنشاه
بیاض گردنش چون لمعهٔ نور | بود درخشنده و پیداست از دور
سه پهلو تیری آن مردود معبود | رهانید از کمان کینه‌اش زود
قضا بر دید آن تیر سه پهلو | شه و شهزاده را حلقوم و بازو
گلویش بر درید از گوش تا گوش | خوش الحان مرغ شه گردید خاموش
تبسم کرد بر رخسار بابش | که شد از آن تبسم دل کبابش

دگر تیری بشد پران ز لشکر — نهاد اندر دل شه داغ دیگر

شهادت ابوبکر بن حسن علیه السلام

سخون آغشت بوبکر حسن را — غمین کرد اند شاه ذوالمنن را
ازان یک تیر مرغ روحش از تن — بدامان حسن بگرفت مسکن

آغاز آهنگ شاه ملایک سپاه سوی میدان و مبارزت با لشکر عدوان

چو میدان شد تهی از یاور عشق — چو داور گشت یکتا داور عشق
بیکساعت شد انسلطان یکتا — چو حق تنها در اندشت بلایا
زخون نوجوانان پهنهٔ کین — چو گلزار جنان گردید رنگین
بدرد آمد دل آنعشق بیباک — بسوگ نوجوانان گشت صد چاک
شد آنگه دو نسرادق سوی خرگاه — بدورش حلقه زن شد لشکر آه
روان گردید شاه برگزیده — بسوی خیمهٔ آن نور سیده

نشستا ز پشت زین انشاه یکتا — امین وحی شد پیشش نمودار
سلامی داد شاه کن فکان را — نماز آورد قبلهٔ انس و جانرا
بفرمودش که ای پیک رسالت — چه آوردی ز درگاه جلالت
بگو تا وقت نگذشته است ایدر — که هستم شائق دیدار داور
بگفت ای شهریار ملک هستی — تو خود آگاهی ز بالا و پستی
یکی لشکر فرستاده خداوند — بامداد تو ای عشق هنرمند
بسرداری منصور فرشته — که اندر راه تو از خود گذشته
بده فرمانم ای سلطان ذیجود — کنم این قوم را ناچیز و نابود
باشک آلوده آن سلطان سرمد — بگفت ای محرم اسرار احمد
منم بی لشکر منصور منصور — مرا جز دیدن حق نیست منظور
مکن ای پیک حق غمخواری من — که پیمان نشکند بی یاری من
مقامات وصول قرب یکتا — همه طی شد سری مانده است بر جا

شدم تنها در این وادی خونخوار | نه فرزند و برادر نه مددکار
دهیدم ره که تا زین ورطه بیرون | برم دخت نبی با چشم پرخون
در این حاجت بمن منت گذارید | یکی از مسلمینم بر شمارید
بدو گفتند قوم ای خامس آل | کنون بر دامنت بند است چنگال
محالست اینکه برهانیمت از دست | نه بتوانی از این میدان برون جست
اگر تنها و گر داری مددکار | رهائی نیستت زین رزم و پیکار
لهیب عشق چون برزد زبانه | عطش آمد در اینکو بهانه
دوم حاجت بدآنخونخوار کافر | چنین فرمود آن سیراب کوثر
عطش بربوده از تن هوش و تابم | همانا تشنه‌ام یک جرعه آبم
جگر تفتیده چشمم گشته تاریک | بجانان وصل جان گردیده نزدیک
تا آبی گر کنیدم میهمانی | بکوثر میکنمتان میزبانی
کنید ار هستتان خوفی ز محشر | بدین حاجت ادا حق پیمبر

فتاد از کار مرد و تیغ و باره | ز رزم شه همی جستند چاره
چو دید آن بدگهر سردار گمراه | که خون میبارد از تیغ یدالله
بگفت ای جنگیان برگزیده | چنین رزم آوری گردون ندیده
بهم رزمی نبرد این مظفر | برای هیچکس نبود میسر
بود زور نبی در بازوی او | دل حیدر بود در پهلوی او
نباشد چاره با این شاه منصور | در این هنگامه غیر از جنگ جمهور
شدند آنقوم بدین چهار قسمت | بقصد قتل آن سلطان حکمت
به تیغ و تیر و سنگ و نیزه حمله | بشاه انس و جان بردند جمله
همای جان زهرا و پیمبر | عقاب آسا ز پیکان گشت پرپر
چو آن لشکرشکن سلطان بی باک | بدید آن کار زانقوم ستمکار
حسامش ریخت سر ز ابطال اعراب | چو تیغ حیدر اندر بدر و احزاب
شد از شمشیر عشق لاابالی | ز گردان عرب آن دشت خالی

بنوش آب ای براق پر شکسته	که هستی از عطش نالان و خسته
سمند از آب بگرفت بالا	برمز عشق گفت ای شاه والا
گوارا نیست بر من آب کوثر	تو باشی تشنه ای سبط پیمبر
کفی از آب آن میراب رحمت	همی بگرفت با صد رنج و زحمت
رها شد تیری از آن قوم مشوم	ابر حلقوم آن سلطان محروم
نخورد آب و دهانش گشت پر خون	شد آن فلک نجات از آب بیرون
جگر بفتیده و تن پر جراحت	بمرکز شد ز بهر استراحت
دمی استاد و با قوم ستمگر	نمود اتمام حجت بار دیگر
بفرمود ای گروه فتنه انگیز	خدا را هست فردا آتش تیز
روا نبود که در فردای محشر	شود خصم شما دارای داور
گوارا نامد آن وعظ و نصیحت	ابر آن کافران با فضیحت
بیکبار آن گروه کفر آیین	بشوریدند یکسر بر شه دین

چو این فرمود شاه روز محشر	بلشکر بانگ زد شمر بد اختر
که قصد شه کنید ای قوم خونخوار	بگردید از حریم شاه مختار
همانا رزم با کفو کریم است	که دل در سینه اش از غم دو نیم است
ز جا جنبید اندر پای آهن	بقصد قتل آن تمثال ذو المنن
ستمگر کافری زان جمع کفار	روان شد سوی شه با تیغ خونخوار
بهندی تیغ آن مردود گمراه	سر افسر برید از نقش الله
برید افسر یاقوتی از خون	بدور افکند آن دارای گردون
سوی خرگاه شد شاه مظفر	طلب فرمود دستاری ز خواهر
یکی دستار برد آن دل شکسته	بصد حسرت بنزد شاه خسته
بسر بربست دستار آن شه فرد	دگر آهنگ جنگ قوم دون کرد
سوی جنگ عدو آن شاه کرار	روان گردید چون حیدر دگر بار
گریزان گشت آن لشکر ز میدان	گروهی گشته جمعی زار و نالان

بدیدارش دلارا یافت فرصت | سمند عشق بار عشق بگذاشت
بشکر وصل فخر نسل آدم | برو افتاد و بشکفت اندر آندم
ترکت الخلق طرا فی هواکا | وایتمت العیال لکی اراکا
ولو قطعتنی فی الحب اربا | لما حن الفؤاد الی سواکا
زمانی دیر با معشوق جانی | همی بسرود اسرار نهانی
حرامی زادهٔ خود نام زرعه | شقاوت راند او اول فال و قرعه
نه شرم از مصطفی کردی نه دادا | روان شد سوی شه با تیغ خونبا
بزد شمشیر آن بیدین کافر | بدوش زینت دوش پیمبر
یکی شاخ بلند آن بی مروت | برید از طوبی باغ نبوت
شه حیدر نشان با تیغ خونریز | فرستادش بسوی آتش تیز
گرانباری زخمش کرد خسته | دل زهرای ازهر شد شکسته
ملایک را همه دل گشت صد چاک | ز صبر آن شه افتاده بر خاک

بیامد مادر عبدالله بن حسن علیه السلام

بناگه کافری زان قوم گمراه | حوالت کرد تیغی بر سر شاه
زبهر حفظ شه کودک حذر کرد | بر آن تیغ دست خود سپر کرد
جدا گردید دست کودک از تن | بشه گفتا ببین چون کرد با من
بگفتش جان عمو اندر این دم | شوی نزد پدر بی محنت و غم
چو دیدش حرمله آن کفر پیک بخت | بزد بر سینه اش تیری چنان سخت
که کودک جان بداد و بی محابا | برید از دست شه تا نزد بابا

آمدن مهین حبیبهٔ رب حضرت زینب علیها السلام بعزم زیارت امام علیه صلوات الله الملک العلام

انیس عشق حق ناموس داور | سلیل عصمت آن خورشید معجر
بآواز برادر بود دلخوش | که باشد زنده آن محبوب دلکش
چو نشنید آن صدای روحبخش | نه برق تیغ و نه آن بانگ رخشش
شکستی کشتی صبر آن دلارام | نه طاقت ماندش اندر دل نه آرام

جوابی آمد از شاه معظم — فزونتر آمد آن مخزونه را غم
حلیف عشق حق ناموس داور — قسم دادش بروح باب و مادر
جوابم گوی زان لعل شکر خند — که تا گردد دل غمدیده خورسند
دُر وحدت ز لعل جانفزا سفت — بدان دارای نفس مطمئن گفت
که یا اختار رجعی نحو الخیام — فحامی عن عیالی ثم حامی
پس آن مخزونه انگار دلریش — نظر افکند بر سر دار بکیش
بفرمودش که ای ابن سعد کافر — مگر این نیست فرزند پیمبر
که پیش چشمت ای مردود رحمت — کشندش با هزاران رنج و زحمت
ز رویش روی گرداند آن ستمگر — چو ابلیس از بر خلاق داور
بحکم محکم سلطان سرمد — روان شد سوی خرگه دخت احمد
دلی پر آذر از سوک برادر — زبان گویای حمد حی داور
ز قوت شد تن آن عشق پاک — نهاد از ضعف روی خویش بر خاک

دگر ابن سنان آن مردود انا — بمقتل کرده خود این قصه انشا
چو ابن سعد بدکار بداختر — مراد خویش را یابید زان سر
خولی را سپرد آن سر که بردار — بروی تخت میر کوفه بگذار
پس آنگه گوید آن میر بداندیش — همه احوال آن سر بی کم و بیش
نشست از پشت زین آن پیک شیطان — روان شد سوی شهر کوفه تابان
لب شب شد رو سیاه زشت کردار — بشهر کوفه آن مردود دادار
در دار الاماره دید مسدود — روان شد سوی خانه خویشتن زود
بفکر اندر شد آن مردود کافر — که این سر را کجا بگذارم اندر
ز خوف وحشت آن فرعون دوران — چو موسی در تنور ش کرد پنهان
بجای خواب شد آن رنج برده — بخفت او چون گراز تیر خورده
زنی در خانه آن بیحیا بود — محب خاندان مصطفی بود
چو نیمه شب شد از بهر عبادت — ز جا برخاست آن نیکو سعادت

111

مرا زین داستان تحیّر برد از هوش / ولی بر جای بودش دیده و گوش

بناگه دید از چرخ معظّم / فرود آمد زنی با قامت خم

زنانی چند اندر خدمت او / همه هم ناله اندر محنت او

نظر بر سوی آن تنور بگماشت / سر ببریده پر نور برداشت

منوّر گشت آن کاشانه زان سر / بدو فرمود کای مظلوم مادر

چه شد کآیینه نور تجلّی / نهد بر روی خاکستر خوالی

جزاک الله ای فرزانه فرزند / کشد زین قوم دون کیفر خداوند

پس آن شاه زنان شد سوی بالا / پر از خون دیده تا عرش معلّی

بخود آمد چو از آن بیخودی زن / نهاد آن سر بروی چشم روشن

چو بحثی ناخن غم بر جگر زد / خولی را سراپائی بسر زد

بگفت ای شوی شوم زشت کردار / سیه روی و سیه روز و سیه کار

سر سبط رسول ربّ ذوالمنن / نهی اندر تنور خانه من

112

بدست آن گروه بی مروّت / بغیغ رفت میراث نبوّت

ز طوق و یاره و خلخال و معجر / ز ملبوسات و از اسباب دیگر

هر آنچیزی که بُد در خرگه شاه / فتاد اندر کف آن قوم گمراه

لبی با او سر از معجر کشیدند / برهنه گشت و خونین از دو دیدن

لبی گوشش از پی تاراج گوهر / دریدا از دست قوم کینه پرور

لبی رخساره گلرنگ سیلی / نمود این آسمان از ضرب سیلی

زدند آتش همه آن خیمه که را / که سوزانید دودش مهر و مه را

بخرگه شد محیط آن شعله نار / همی شد تا بخیمه شاه بیمار

بتول دومین شد در تلاطم / نمودی دست و پای خویشتن گم

درون خیمه شد با آه و افغان / بگفت ای یادگار عشق یزدان

کو تکلیف ما و کودکان چیست / بجز لطف لبسرمان سایبان کیست

بفرمودش مرا اینجا سپارید / همه سر اندر این صحرا گذارید

چو دیدندش حریم آل یاسین	بگفتندش که ای خونخوار بیدین
زمین از خونمان گلرنگ کردی	فراخای جهانمان تنگ کردی
نداری شرمی از خون پیمبر	نترسی از خدا در روز محشر
مکش این نوجوان ناتوان را	مزن آتش دگر این خانمان را
بگفت آن کفر آیین ستمگر	بشمر آن ملحد بدتر ز کافر
که این رنجور را با رنج بسیار	برای این حرم آسوده بگذار
بدان جور و ستم آن روز تا شام	غلط گفتم کز آنجا بود تا شام

ماجرای شب یازدهم

چو از میدان گردون چتر خورشید	نگون چون رایت عباس گردید
سپهری نیلی این زال مجدّر	کشید از بهر ستر آل حیدر
بتول دوّمین امّ المصائب	چو خود را دید بی سالار و صاحب
برای ایتام برادر مادری کرد	بنات النعش را جمع آوری کرد

وقایع روز یازدهم

برآمد آفتاب عالم افروز	پریده رنگ تنگ و دل پر از سوز
کمند افکند این گردون بیباک	برای بستن فرزند لولاک
فکند این آسمان از حیله چند	خداوندی به بند بنده در بند
با آن بندی که بازوی پدر خست	بدشت کربلا دست پسر بست
پس آنگه رشته‌ها با قید زان بند	گهرهای نبوت کرد پیوند
حُدی زد ساربان کفر و طغیان	بیاوردند اشترهای عریان
ببعضی محمل بشکسته شد بار	ببعضی بار شد دُرهای شهوار
یکی پیر اشتری زاری ضعیفی	ز ره افتاده خواری نحیفی
بیاوردند آن قوم ستمکار	که تا بر او نشیند شاه بیمار
بزیر ناقه پاسی آن مکرّم	چو عقد عشق بر بستند محکم
چو آهنگ سواری کرد بانو	همیون چرخ را بشکست زانو
پرستار یتیمان امّ کلثوم	چنین فرمود با آن قوم مشئوم

چو دیدندش حریم آل یسین ... بگفتندش که ای خونخوار بیدین

زمین از خون ما ن گلرنگ کردی ... فراخای جهان ما ن تنگ کردی

نداری سیری از خون پیمبر ... نترسی از خدا در روز محشر

بکش این نوجوان ناتوان را ... مزن آتش دگر این خانمان را

بگفت آن کفرآیین ستمگر ... بشمر آن ملحد بدتر ز کافر

که این رنجور را با رنج بسیار ... برای این حرم آسوده بگذار

بدان جور و ستم آنروز تا شام ... غلط گفتم کز آنجا بود تا شام

ماجرای شب یازدهم

چو از میدان گردون چتر خورشید ... نگون چون رایت عباس گردید

بچتری نیلی این زال مجدّر ... کشید از بهر ستر آل حیدر

بتولِ دومین امّ المصائب ... چو خود را دید بی سالار و صاحب

برای ایتام برادر مادری کرد ... بنات النّعش را جمع آوری کرد

برآمد آفتاب عالم افروز ... پریده رنگ تنگ و دل پر از سوز

کمند افکند این گردون بیباک ... برای بستن فرزند لولاک

فکند این آسمان از حیله چند ... خداوندی به بند بنده در بند

بآن بندی که بازوی پدر خست ... بدشت کربلا دست پسر بست

پس آنکه رشته‌ها با قید زان بند ... گهرهای نبوت کرد پیوند

حُدی زد ساربان کفر و طغیان ... بیاوردند اشترهای عریان

ببعضی محمل بشکسته شد بار ... ببعضی بار شد دُرهای شهوار

یکی پیر اشتری زاری ضعیفی ... زره افتاده خواری نحیفی

بیاوردند آن قوم ستمکار ... که تا بر او نشیند شاه بیمار

بزیر ناقه پا سے آن مکرّم ... چو عقد عشق بر بستند محکم

چو آهنگ سواری کرد با نو ... همیون چرخ را بشکست زانو

پرستار یتیمان امّ کلثوم ... چنین فرمود با آن قوم مشئوم

زنیرنگ سپهر نیل صورت	سیه شد روزکار آل عصمت
ترا طاقت نباشد از شنیدن	شنیدن کی بود مانند دیدن
بنا که دید دخت شاه ذیشان	برادرزاده را چون جسم بیجان
همی خواهد که از درد دل آسان	کشد بر نقش هستی خط نسیان
ز بالای شتر خواهد که ایدر	شود سوی مقام قرب داور
بگفتش کای خلیفهٔ نیکنام	زمرگ خود مزن آتش بجانم
بگفتا ای عمه بگذارم بدنیان	که از مرگم شود این مشکل آسان
مگر این جسم مجروح مبارک	نباشد سبط فرزند تبارک
مگر این قوم بی ناموس بی نام	نمیدانندمان از اهل اسلام
مگر ما ز اهلبیت حق نباشیم	بعالم حجت مطلق نباشیم
تسلی دادش آنخاتون محشر	پس انگه گفت ای دارای داور
مرا این قربانی ز آل رسولست	یقین دارم بدرگاهت قبول است

برنج و رحمت افزون ز تعداد	بکعب نیزه آن قوم زنازاد
دوباره جان زجسم شاه مهپر	جدا کردند آن قوم ستمگر
زجسم شه نمودند آن حرم دور	گران غم زخم دلشان گشت ناسور
همی گفتند هنگام سواریست	بپایان رفت عزت گاه خواریست
خدیو بانوان آل اطهار	سوار اشتران گشتند ناچار
بره افتاد چون آن رشتهٔ در	مخالف زد نوای بانگ اشتر

ورود اهلبیت طهارت بکوفه

چو رفتند آن اسیران سوی کوفه	سیه چون شام آمد روی کوفه
پی نظارهٔ آل پیمبر	زجا جنبید شهر کوفه یکسر
سر بازارها استاده برپا	زمردان و زنان از پیر و برنا
که بر شد بانگ نای و نالهٔ کوس	بلند آوازهٔ آن قوم منحوس
علمداران شدند از هر کناره	سپاهی ز پیاده وز سواره

خطبهٔ حضرت زینب سلام الله علیها در بازار کوفه

چو دید آن سرور بر بسته بازو — ز مردم گریه و بانگ هیاهو

بگفت ای مردم از حق گذشته — بما گریید پس ما را که کشته

پس آن سلطان بیمار جگر خون — چنین فرمود با آن مردم دون

شناسد هر کسم بی جبر و تکلیف — وگرنه خود کنم از خویش تعریف

منم سبط رسول برگزیده — علی مرتضی را نور دیده

بود بابم حسین آن شاه تشنه — که خورد آب از دم شمشیر و دشنه

سر پاکش که بودی سر رحمت — بریدید از قفا با رنج و زحمت

قصاص قتل کس بد کشتن او — بدین خواری بخون آغشتن او

کدامین مال را غارتگر آمد — که این تاراج و قتلش بر سر آمد

حریمش را همه بی جرم و تقصیر — مقید کرده اندر بند و زنجیر

همینم فخر بس اندر زمانه — که باشم سبط آن شاه یگانه

که بر عرش علا خلق سموات — شدند از صبر آن صبرآفرین مات

شما نالید از این محنت و غم — باه و ناله خوش باشید همدم

شما را نقض عهد و نقض پیمان — بود کاری نه مشکل سخت آسان

شما را مردی آن باشد بدوران — که خدمتکار باشید از کنیزان

چه بد تخمی فشاندید ای جماعت — که محصولش نباشد جز شناعت

شما را گریه بس بسیار باید — ولی بسیار خندیدن نشاید

بود این کارتان بدتر ز هر کار — شما را حاصلی ناداده جز عار

چسان شوئید این خون را ز دامن — بروز دادخواهی نزد ذوالمنن

روان کردید ای قوم پر از کین — ز حق بین پیمبر اشک خونین

باستحقاق یقوم ستم کیش — سقر بینید آسایشگه خویش

بناحق کرده باطل حق ما را — فرو بگرفته غیظ حق شما را

نمیدانید ای مخلوق ناپاک — چه دل آزرده آید شاه لولاک

چه باقی ماند ای بشنوده امت — ز خونریزی ما در هتک حرمت

ورود اهلبیت رسالت بمجلس زاده کفر و ضلالت

ضلالت عبید الله زیاد

بدینسان آل عصمت را سواره / همیبردند تا دار الاماره
بیک بند آل احمد را سراسر / ببستند آن گروه کینه پرور
باحضار عیال الله اطهار / عبیدالله داد اذن از پی بار
فراهم کرد بزمی آن سیه دل / پر از اشرار و اوباش و اراذل
سر سبط نبی در پیش رویش / بدی چشم همه مردم بسویش
اسیران خدا را قوم شداد / بیاوردند با صد جور و بیداد
تو گفتی ز اسیران فرنگند / و یا خود دستگیر روم و زنگند
مهین دخت نبی با سوگواری / نشید از جمع خود در ابر کناری
بکنجی شد ز مردم با کنیزان / ز غم نالان و خون از دیده ریزان
خطاب آورد آن میر ستمکار / غضب آلوده با آن جمع حضار
بگفتا این بالتجبر زن که باشد / کنار از این اسیران از چه باشد

چو این فرمود دخت احمد دین / بخشم آمد عدوی آل یاسین
بگفتا ای خهر سلطان والا / سپاس ایزد که کشتی سخت سوا
در آخر گشت شمع بی فروغت / هویدا کرد اخبار دروغت
چو این بشنید دخت شاه عالم / زبان حیدری بگشود آندم
بگفتا حمد بیحد مر خدا را / که از احمد گرامی داشت ما را
نگردد مفتضح جز مرد فاجر / نگوید فریه غیر از شخص کافر
چو ما باشیم از آل پیمبر / بود او غیر ما ای خصم داور
نمود از این سخن فرعون امت / بقتل زینب مظلومه همت
کهن پیری ز اصحاب پیمبر / عبیدالله را گفتا ای ستمگر
نمی شاید زنان را سخت گفتن / ببد گفتن جزای بد شنفتن
ز قتلش آن زمان صرف نظر کرد / بخود بالید و طغیانی دگر کرد
بگفتا از قتل این سلطان ذوالمنن / شفا یابید دل در سینهٔ من

بپرسید آن سیه روی ستمکار | که گبود این جوان زار بیمار
یکی زان مشرکان زشت منظر | بگفتا این نوجوان زار مضطر
نبیرهٔ سرور بدر و حنین است | خلیفهٔ حق علی بن الحسین است
بگفت آنکافر برگشته از دین | علی را کشت حق در پهنهٔ کین
شه بیمار گفت ای کفر انجام | برادر بد مرا دیگر علی نام
بروز کین بدست قوم بیدین | بخون آغشته شد در پهنهٔ کین
بگفتش نی خدا کشتش نه مردم | ره روشن مکن بر خویشتن گم
بگفتش شه بگاه جان سپردن | خدا جان گیرد اندر وقت مردن
زگفتار شه آن مردود یزدان | بقتل سرور دین داد فرمان
چو دست شاه دین بگرفت جلاد | برآمد از حریم الله فریاد
بشه آویخت دخت شاه محشر | بگفتا ای دشمن دارای داور
مرا با او بکش تا هر دو با هم | شویم آسوده از این محنت و غم

بدژخیمان بگفتا آن بحث واژون | کشید این پیر را از جمع بیرون
برون شد پیر خونین دل از آنجا | همی نالید و گفتی وا حسینا
چو شد از روز روشن وقت هنگام | رسید آن ناسزا مجلس با تمام

منزل دادن خاندان نبوت را در خرابه

اسیران را چو شب گردید نزدیک | جهان در چشم ایشان گشت تاریک
برای خاندان عرش مسکن | یکی مسجد خرابه شد معین
چو شد ویرانه جای گنج سرمد | علی شد پاسبان گنج احمد
بتخت خاک شاهی کرد ماوا | که اورنگ خلافت بود دیش جا
عجب زاین شاه و از این تختگاهش | وز این غم دیدگان خیل و سپاهش
حریم آل احمد جمله باهم | بآه و ناله گردیدند همدم
نه روز از تابش خور سایه گاهی | نه شب از سردی مهشان پناهی
نبدشان روشنی جز شعلهٔ آه | تفو بر چرخ و بر این مشعل ماه

ببرعت سیر گردندی شب و روز همه ره را چو سیر چرخ پیروز

براه و سپره از قطع مراحل بدیر راهبی کردند منزل

وقایع در دیر راهب

چو دیر دیر با دیری بد آنجا مسیحا رهبی را بود ماوا

که بر با قوس چتر چهارمین گاه زده زنگ از ترانهٔ ذکر الله

سپاهی کشن دید آن مرد هشیار که شد از پهنهٔ هامون نمودار

سری دید اندران لشکر نمایان که از نوک سنان باشد درخشان

بخود میگفت یا رب سر این سر که باشد کش سنان کردیده پیکر

مگر حشر است و این قوم مند محشور که مهر از فرقشان یک نیزه شد دور

دم جان بخش عیسی در دم او است و یا جان آفرین خود همدم او است

و یا خورشید روی کبریائی ز نوک نی نموده خود نمائی

شوم تا نزد این سردار مشئوم کنم سر سر بریده معلوم

بشد تا شد سوی جای نشستش سر سر کردهٔ رحمت بدستش

برفشاز چهره اش کرد سفر را معطر کرد منزل او سر را

نهاد آن سر بروی کرسی زر نمازش برد و استادش برابر

بکفتا ای ز دو عالم برگزیده نبی را جان علی را نور دیده

بحق جد و باب ای جان جانان بزهرای بتول آن شاه نسوان

تکلم کن بمن ای شاه عشاق که هستم بر کلامت سخت مشتاق

بفرمودش که من سبط رسولم علی را جان جگر بند بتولم

درافشان شد چو آن لعل گهربار نماز آورد آن شه را دگربار

بگفتا ای داده سر در راه امت شفاعت کن مرا اندر قیامت

بدو فرمود آن شاه شفاعت که دینت را نبی باشد شناعت

درآ در دین جد و بابم ایندم بروز حشر با ما باش همدم

بفرمان شه دنیا و عقبی مسلمان گشت آن مرد نصاری

روان شدن لشکر دیر بسوی شام

همیدانم که رنج آل حیدر	بشام از کربلا بودی فزونتر
زشامی مردم آن سلطان بیمار	شنیدی بس شماتتهای بسیار
سر بازارها در جمع عام	نوازشش کرد شان شامی بدشنام
آل عصمت از رفتار و کردار	فزون از کربلا بودی دو صد بار
شه سجاد آن سلطان والا	چو دید آن شور رستاخیز و غوغا
بفرمودی فغان زاین جور و بیداد	چه بودی کو مرا مادر نمیزاد
که بااین رنج تن وین جان خسته	یزیدم بنگرد با دست بسته
کجا شد احمد دین حیدر جنگ	که بیند روزگارم اینچنین تنگ
که گویا از اسیران تتارم	ویا از روم یا از زنگبارم
چه جای آن که جدم هست احمد	بدر فرمانروای ملک سرمد

مکالمات پیرمرد شامی با امام بیمار

یکی پیری در آن هنگامه عام	که دل چون روز بودش چشم چون شام

بسوی آسمان سر کرد بالا	بگفتا ای داور دانای بینا
گواهم باش ای خلاق سبحان	که بیزارم من از اولاد سفیان
خصوص از این یزید کفر آیت	که لعنت باد بر او بی نهایت
بگفت انکه بآن سلطان ایمان	شدم از گفته های خود پشیمان
چه باشد گر ببخشائی باین پیر	پذیرایم شوی از عذر و تقصیر
نمی پنداشتم کاین چرخ اخضر	کند این کار با آل پیمبر
شه سجاد فرمودش در آندم	که پیغم باش با بائی تو همدم
یکی زان مردمان کفر بنیاد	امیر مشرکین را این خبر داد
همه احوال پیر و شاه بیمار	بیان کرد از برای میر کفار
چو این بشنید آن دارای خسران	بقتل پیر مؤمن داد فرمان
بیفکندند سر زان پیر مضطر	بشد با سرخ روئی نزد داور
بدی آن کاروان محنت انجام	بسر کردانی اندر شام تا شام

۱۲۷

نهاد این باژگون طاس سبک سر | بطشت زر سر سبط پیمبر
برسم هدیه با صد جور و بیداد | بروی تخت آن نمرود بنهاد
ز دنبالش حریم دلشکسته | پر از خون دیده‌ها با دست بسته
سر آن بستگان بدشاه راکع | بر اورنگ نبی سلطان رابع
مقابل چون شد آن مخدوم جبریل | بدان فرعون بدتر از عزازیل
بفرمودش یزیدا هیچ دانی | که با این حالت و این ناتوانی
بپسندد گر رسولم زیر زنجیر | چه خواهی گفت و چبود عذر تقصیر
چو فرمود این سخن آن ناتوان شاه | زجا برجست آن مردود گمراه
بدست خویش آن زنجیر آن بند | گشود از گردن و دست خداوند
نشاند آن روسیاه واژگون بخت | حریم الله را اندر پس تخت
بپای تخت آن بیدین کافر | ستاده مظهر خلاق داور
جهانی قاف تا قاف از کم و بیش | مهیا و مسلم دید بر خویش

۱۲۸

که این سر میکند آیات قرآن | تلاوت بر گروه بت پرستان
چو زان سر دید آن آیات باهر | دگر کفری ز نو بنمود ظاهر
بچوب خیزران آن کفر مدغم | کلام الله را بگذاشت برهم
نمود آنگاه یاد از رفتگانش | بیاد باب و آن بگذشتگانش
که اندر بدر بر دست یدالله | سر افکنده نگون گردید در چاه
که گر بودند و میدیدند اندر | کنون کیفر ز فرزند پیمبر
همی گفتند با من با دل شاد | نکردی شل یزیدا دست خوش باد
جهان غم همین در حق پیمبر | بگفتا ای بدترین مخلوق داور
نخستین حمد بیحد مر خدا را | که از اول گرامی داشت ما را
چنین فرمود اندر طی قرآن | که هر بدکار را بدعاقبت دان
باستخفاف آیات خداوند | شدی آن خیره سر حیران و خورسند
جهان دیدی بکام خویش یکسر | شدی خصم خدای فرد داور

بشاهی کشتهٔ مغرور و بی باک | که گوئی ناسزا بر احمد پاک

سؤال رسول رومی از سر مبارک

رسول روم این گفتار و کردار | چو دید از آن پلید زشت خونخوار
ز جا برخاست رومی مرد دیندار | خطاب آورد با آن میر کفار
که این سر کیست و ز نسل که باشد | بدین خواری و خفت از چه باشد
مرا آگاه کن ز احوال این سر | وزین دلخستگان ماه پیکر
بگفتش کاین سر سبط رسولست | علی بابش بود مامش بتولست
مر این رنجور بیمار دل افکار | بود فرزند این سلطان بی یار
مر این مه طلعتان خوب منظر | همه آل نبی باشند و حیدر
چو این بشنید رومی مرد دلریش | بگفتا اف بر این آئین و این کیش
نکرده هیچ قومی ای ستمگر | چنین کاری با ولاد پیمبر
چرا خود کردهٔ رسوا و بدنام | چسان دانی تو خود را میر اسلام

ندانم قصهٔ جان سوز دیگر | در این روز است یا در روز دیگر
یکی برخاست از آن جمع حضار | نظر افکند بر جمع گرفتار
یکی دختی صغیر از شاه مظلوم | در آن جمع اسیران بود معلوم
پسند افتاد شامی را جمالش | که غافل بود از جاه و جلالش
بگفتا با یزید ای میر میران | بمن بخشای این دخت از اسیران
که اندر خانه خدمتکار باشد | بهر کاری مرا غمخوار باشد
بروی اش صیحه زد دخت پیمبر | که نبود آرزوی تو میسّر
چنین دالشد دخت شاه ذیشان | که باشد این روا در کیش ایشان
ز حرف شامی آن کودک برآشفت | در آن آشفتگی با عمه اش گفت
یتیمی بس نبود این ناتوان را | که خدمتکار باشم این خسان را
چو شامی دید آن رفتار و کردار | تو گفتی خواب بود و گشت بیدار
بگفتا با یزید آن بیخبر مرد | که ای جان دو عالم از تو پر درد

یکی ویرانهٔ بی سقف و بی در | بُدی در جنب خانهٔ آن ستمگر
چه ویرانه ندیده چشم افلاک | چنان مخروبه بر صفحهٔ خاک
نمود آن بیحیای دل پر از کین | در آن ویرانه جای آل یسین
چو در ویرانه شد آن شاه بیکس | شد آن ویرانه همچون چرخ اطلس
بحکم استوی بالعرش رحمن | مر آن ویرانه آمد عرش یزدان
بروی خاک آل احمد پاک | بخفتندی همه با سینهٔ چاک
ز درد و رنج و ز اندوه پیهم | ببالین خشت و از خاشاک بستر
همه یکجا بروی خاک خفتند | غبار غم ز دل با اشک رفتند

وفات دختر امام علیه السلام در خرابهٔ شام

یکی نوغنچهٔ از باغ زهرا | بجست از خواب نوشین بلبل آسا
با فغان از مژه خوناب میریخت | نه خونابه که خون ناب میریخت
سر غم دیدگان ناموس داور | گرفت آن نوگل پژمرده در بر

ز آه و ناله و از بانگ و افغان | یزید از خواب پا شد هراسان
بگفتا کاین فغان و ناله از کیست | خروش و گریه و فریاد از چیست
بگفتش از ندیمان کای ستمگر | بود این ناله از آل پیمبر
یکی کودک ز شاه سر بریده | در این ساعت پدر در خواب دیده
کنون خواهد پدر از عمهٔ خویش | وز این خواهش جگرها را کند ریش
چو این بشنید آن مردود یزدان | بگفتا چارهٔ کار است آسان
سر بابش برید اندم بپوشیش | چو بیند سر برآید آرزویش
همان طشت و همان سر قوم گمراه | بیاوردند نزد لشکر آه
یکی سرپوش بُد بر روی آن سر | نقاب آسا بروی مهر انور
ببین جور و ستم کانشاه دلریش | بسر آمد بنزد دختر خویش
چو دیدند آن اسیران پریشان | سر سالار دین شد نزد ایشان
باستقبال آن سر جمله یکسر | ندانستند پای خویش از سر

بمسجد اندر آمد ظلمت و نور — کی آن کفر و دیگر شاه رنجور
تو گفتی مردم آن شهر یکسر — ز مرد و زن همه در مسجد اندر
خطیبی را یزید کفر بنیاد — بحکم خویش بر منبر فرستاد
بدخواه خود آن مردود یزدان — همی لب بر و مدح آل سفیان
پس از او گرد آن بدتر ز شداد — بنا هنجار از آل علی یاد
کلیم عشق حق آن شاه رحمت — چنین فرمود با فرعون امت
بده رخصت که بر منبر برآیم — سپاس حق به نیکوئی سرایم
سرایم آنچه حق راضی بر آنست — نمایم آنچه راه مردمان است
ندادش رخصت آن سخت بدبخت — که بر منبر برآید صاحب تخت
شد ندا عیان شامی جمله یکسر — تمنا کرد از آن میر بد اختر
بده رخصت بدین شاه حجازی — خطیب آید بجمع ترک و تازی
چه خواهد گفت این رنجور بیمار — چه خواهد کرد این شاهی بی یار

بدان سر جمله آن جور و ستمها — بیان کردی و آن درد و المها
بیان کرد و بگفتا ای شاه محشر — تو بر کوکی بریدت سر ز پیکر
کدامین ظالم ای سلطان مظلوم — ترا از زندگانی کرد محروم
مرا در خورد سالی در بدر کرد — اسیر و دستگیر و بی پدر کرد
همی گفت و سر شاهش در آغوش — بنا گه گشت از گفتار خاموش
بپرید آن مرغ خوش الحان قفس را — بنا گه افکند این خاکی قفس را
پرید از این جهان و در جنان شد — در آغوش بتولش آشیان شد
خسدیو با توان دریافت آن حال — که پر بریده است مرغ بی پر و بال
ببالینش نشست آن غم رسیده — بگرد او زنان داغ دیده
فغان بر داشتندی از دل تنگ — باه و ناله گشتندی هم آهنگ
بنا سود ندا از فغان و شیون — که مهر اندر جهان شد پرتو افکن
چو صبح از چرخ و گردون شد هویدا — بشام شامیان شد روز پیدا

زوال نعمتش آنی بآنی است ... همه چیزش فنا و خویش فانیست
پس از اندرز آن سلطان بیکس ... بگفت ای شامیان شوم کردار
شناسد مر مرا هر کس از این پیش ... اگر نه خود کنم تعریف از خویش
منم فرزند آن شاهی که بطحا ... بنام نامی او گشت برپا
صفا از مقدم او با صفا شد ... منی از مستجارش با لقا شد
منم فرزند شاه عرش پیما ... که سیر لامکان کردی بیکجا
منم فرزند آن شاهی که قرآن ... ورا فرمان شاهی شد ز یزدان
بود ابداع این شرع مبارک ... از آن سلطان طه و تبارک
بود آن شاه جد من پیمبر ... اگر او باشد مرا او رنگ و افسر
دگر فرزند آن شاهم که اسلام ... ز دست و تیغ او بگرفت انجام
شهنشاه رسل را جانشین است ... خلیفه حق امیر المؤمنین است
به تیغ کین سر از ابطال اعراب ... فکند آنشه بروز بدر و احزاب

مر این دل خستگان آل سو لبند ... نتیجهٔ احمد و نسل تو لبند
بیان حال چون فرمود آن شاه ... ز غفلت جملگی گشتند آگاه
بپا شد ناله و فریاد و شیون ... ز شهر و مسجد و از کوی و برزن
فتادی شهر شام اندر تلاطم ... بیکدیگر همی گفتند مردم
که واویلا از این ظلم و از این جور ... از این رفتار و این کردار و این طور
بما گفت این یزید کفر فرجام ... که اینان خارجند از دین اسلام
معاذ الله گر این شاه حجازی ... مسلمانی گرفته ترکتازی
یزید روسیاه بی محابا ... بنحو تر رسید از آن شور و غوغا
مؤذن را بگفت آن ننگ کفار ... که قطع گفتگویش کن بناچار
بر از گفتگو این ناتوان را ... که رسوا کرد خود سفیانیان را
نهادی چون مؤذن دست بر سر ... بلند آواز گفت الله اکبر
چنین فرمود آن سلطان والا ... بزرگی را اجزا و کس نیست دارا

۱۳۷

بیرون آمدن یزید از مسجد و خطاب یهودی با او

برون آمد ز مسجد کفر مطلق — پر از کین سینه و برگشته از حق
یهودی عالمی آمد نمودار — بپرسید آن زمان از میر کفار
که کبود این حجازی ناتوان مرد — که کرده شام شامی پر از درد
بگفتش کاین پسر شاه دین است — حسین تشنه لب را جانشین است
بگفتا آن یهودی مرد دانا — ز روی حسرت و غم واحسینا
پیمبر بود تا آن احمد بدیروز — بخون غلطان کنی فرزندش امروز
چنین کاری نکرده هیچ کافر — بود دین من از دین تو بهتر

مکالمات یزید با امام علیه السّلام

چو دید آن زرو سیاه زشت کردار — که رسوائی فزون گشتش ز مقدار
همه مردم ز هر کس در همه جا — همی لعنت کنندش پیچا با
طلب بنمود سلطان امم را — خلیفهٔ حق اسیر محترم را

۱۳۸

روا نبود که میراث امامت — بود در نزد این نشنوده امّت
سه دیگر آنکه هستم سخت مشتاق — بدیدار سر سلطان عشّاق
ترا مقصود از این سرگشت حاصل — شدی بر آرزوی خویش واصل
چه خواهی کرد دیگر ای ستمگر — تو با این سر که دور ستی ز پیکر
سزا نبود سر سلطان بطحا — در اینجا باشد و پیکر در آنجا
بمن بسپار آن سر خدا را — سر سلطان از پیکر جدا را
بشه گفتا آن سیه روی سیه دل — که خود میبر حرم را سوی منزل
نخواهم کشتنت را ای یگانه — روان شو سوی منزلگاه و خانه
امیر کاروان درد و غم باش — ز شام ایدر روان سوی حرم باش
دگر زان غارت و اموال یغما — که افتاده بدست لشکر ما
همه آن مال و غارتها سراسر — عوض بدهم شما را من فزونتر
بفرمودش شه رنجور پژمان — که مالت بر تو افزون و فراوان

زیاران هرکه بود انجا خبر شد … مهیا جمله اسباب سفر شد

کشید آن خسرو ملک هدایت … بسوی تختگاه خویش رایت

بهمراهی آن جمع پریشان … برون از شام آمد صبح ایمان

بشیر بن حزامش بود همراه … که باشد رهنمای صاحب راه

چو قدری راه پیمود آن شه راه … دلیل راه با آن سر الله

بگفتای سرور و سالار ایمان … در این صحرا دو ره باشد نمایان

یکی راه عراق فتنه ساز است … یکی دیگر روان سوی حجاز است

کدامین راه را ای شاه پیروز … روان هستی که من باشم قلاوز

رسیدن اهلبیت رسالت بزمین کربلا

چو این بشنید حق شاه کرار … بگفتا با دلیل ای مرد هشیار

ببر ما را سوی آن دشت با فر … که باشد خوابگاه شاه بی سر

روان شد کاروان غم دگربار … از انجا سوی آن دشت بلا بار

دو روزی چند بودند اندر انجا … با آه و ناله بودندی هم آوا

بامر سرور دنیا و عقبی … همه آن خیمه ها کندند از جا

وز انجا سوی یثرب بار بستند … دل افلاکیان زاین درد خستند

پر از غم سینه با افغان و زاری … نشستند آل طه در عماری

نه تنها کربلاشان پر بلا بود … بر ایشان هر زمانی کربلا بود

ورود موکب امام همام و اهلبیت کرام علیهم الاف التحیة و الثناء و السلام بمدینه طیبه

سوی ملک حجاز آن لشکر آه … بپیمودند ره را گاه و بیگاه

چو پیدا گشت راه یثرب از دور … حرم را شد عیان بر سر دگر شور

ورود شهر و آن بنگاه و منزل … بدی اهل حرم را سخت مشکل

چو دید آمد خبر سلطان سرمد … نشستگاه جد خویش احمد

عتاب آمیز گفت آن بیقرینه … پر از غم سینه با شهر مدینه

درودی گفت جدّ خویشتن را
سپاس آورد خلاق زمن را
بکرسی اندران فرخنده مجمع
شهان کرسی نشین گرد شمع وار
پیمبران و جوانان مرد و زن را
چو پیران شاه و اصحاب وطن را
ز انبوهی جهانی پر ز ماتم
همی چون سر تا پا پر از غم

حدیث کربلا و کوفه و شام
همه آن قصه‌های محنت انجام
ز سر تا پای آن سفر و ز شفاعت
بیان فرمود بهر آن جماعت
فتادند آن همه بر خاک پایش

بشیر از امر آن سلطان ذیجود — برانگیزید اسب خویشتن زود
شد اندر شهر و کرد این شعر انشاد — بزد از پردهٔ دل سخت فریاد
بگفتا ای پیروان دین احمد — شهید تیغ کین شد شاه سرمد
شهی بگذشت از این دار فانی — که تلخ آمد پس از او زندگانی
خدیوی شد نگون از باره بر خاک — که جایش بود دوش شاه لولاک
ابا آن تشنه کامی آن شه داد — براه دین جدّ خویش سر داد
هم اینک نایب حق شاه سجّاد — امیر دین خدیو جمله عبّاد
برون شهر آن سلطان عالم — زده از بهر خود خرگاه ماتم
شتابید از زمان سوی جنابش — ببینید آن شه و چشم پر آبش
چو این گفت آن بشیر نیک اختر — ز یثرب شد بپا غوغای محشر
چنان شد شهر یثرب دل پر از سوز — که محشر را عیان دیدند آن روز
زن و مرد از زمان با ناله و آه — شتابیدند یکسر سوی آن شاه

باشک آلوده گفتی شد سراپایش
شد اندر بیقراری دل پر از غم
فغان از مرد و زن برخاست آن دم
وز آنجا خسرو ملک جلالت
روان شد سوی درگاه رسالت
نماز آورد و قبلهٔ انس و جان را
سلامی گفت شاه کن فکان را
پس

پس آن جور و ستمهائی که بردی — بجدّ خویش یکیک برشمردی
بمنزل شد روان آن شاه ابدال — عزادار پدر بودی چهل سال
ابر یعقوب آل احمد پاک — همه پیتا بحزن شد عرصهٔ خاک
دلا زین داستان بس کن سخن را — که پایان نیست این رنج و محن را
هزاران شکر خلاق جهان را — که گویا کرد این الکن زبان را
رسید این غم فزا دفتر بپا تمام — بمعراج محبت کردمش نام

بمحشر آرزو باشد همینم
که باشد این کتابم اندر یمینم

المنة لله الذی عرجنا الی منتهی معراج المحبة و
وفقنا باکمال السیر فی هذا المعراج
فهو الهادی فی کل المنهاج

هو الله تعالی شأنه

هو المؤید بالتمام

از انجائیکه این دو نسخه شریفه
کثیر الانتفاع و نسخه آنها کمیاب و عزیز الوجود
بوده و تکثیر این دو نسخه از اعظم مثوبات و
افضل طاعات بوده لهذا الحمد لله و المنه بسعی و اهتمام
سلیله آیه التطهیر و التحصیل السید الجلیل النبیل آقا میرزا
محمد علی شیرازی در دار الخلافه طهران بطبع انجامید
امید است که ارباب دانش و بینش خصوص ذاکرین
حضرت خامس آل عبا علیه السلام
در مظان دعا

بانی طبع و کاتب و مصحح و طابع را از دعا فراموش نکند سنه ۱۳۱۵



